کتابخانهٔ
مجلس شورای ملی
خانهٔ
شورای
می

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۶۳=۲۷

۱۱۰۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب نورالانوار.

مؤلف علی اکبر قمشه اصفهانی.

موضوع تالیف در خواص و افعال رسایی احجار.

مؤسسهٔ ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر ۹۰۳۶

۷۳۸

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید سمی شد
۳۲ = ۶۲

۱۱۰۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

اسم کتاب: نور الانوار.
مؤلف: علی اکبر قمشه اصفهانی.
موضوع تألیف: در خواص و افعال رسامی اجبار.

مؤسسه ۱۳۰۲

شمارهٔ دفتر
۹۰۳۶
۷۳۸

[illegible seal]

[illegible]

کتاب نور الانوار در خواص و افعال و اسامی ابجد از تألیف
العارف الربانی و الحکیم الالهی ... مولانا ...
الاصفهانی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم — هست مفتاح در گنج حکیم
علمهای اولین و آخرین — جمله را قرآن حق آمد ضمین
هرچه در قرآن خفیه و واضحه — مندرج آمد همه در فاتحه
و آنچه اندر فاتحه شد مندرج — جمله اندر بسمله شد مندمج
و آنچه اندر بسمله نور هدی است — بی توقف منطوی در تحت باست
و آنچه اندر باء بُد ز انوار اسم — مندرج در نقطه است ای ماه رو
باست ظاهر نقطه باطن در کلام — باست آخر نقطه در این نظام
زین سبب فرموده شاه اولیا — سرّ من نقطه ز تحت باء
حبذا زان تحت فوقانی مقام — مرحبا زان عبد ربانی مقام (قیام)
نقطه چون در گل باء منقسم — وحدت آمد کثرت منفصم
مظهر وحدت علی مرتضی — مطلع کثرت رسول مصطفی
مظهر باء آن نبی جبروت — مظهر نقطه ولی خلوت
مظهر باء آن نبی با جلال — مظهر نقطه ولی ذو الجلال
مظهر باء آن نبی ذو قدره — مظهر نقطه ولی ذو البطون
مظهر عقل آن نبی ذو النهی — مظهر اسرار ولی ذو العلا
مظهر حس آن نبی با حیا — مظهر عشق آن ولی با بها

۵۶۰

[illegible]

باء آمد نقطه یک اندر عدد — گر نباشد یک کجا ظاهر شود
زین سبب فرمود ما را مصطفی — شهر علمم من علی باب ها
زین جهت فرمود آن سرّ خفی — افتخار هر نبی و هر ولی
علم را از کل خلایق در جهات — جز نبی کو صاحب شرع و سمات
او نبوت را بن تعلیم کن — تن ولایت را باد تفهیم کن
نعت اندر مدح آن شه مصطفی — تاج بخش و تاجدار انبیاء
مر مرا فرمود خلاق ودود — گر نبودی در جهان بودی نبود
در نبودی ابن عمت مرتضی — می نکردم خلق ای احمد ترا
این روایت خالی از چون و چراست — عقل هر دانا بر این معنی گواست
زانکه ظاهر جوید از باطن مدد — در همه ذرات عالم ای سند
تابع باطن بود هر ظاهری — از فراز عرش تا تحت الثری
چون ترا روشن شد این معنی درست — بشنو اکنون تا بگویم از نخست
آن شنیدستی که خلاق علی — نعت احمد را مدد جو از علی
غیر او نبود ترا یار و ولی — کو نشستم تنگ شه پنجتن
ظاهر احمد ز باطن مستعین — باطن او مستعان نعم المعین
چون بود نون نبی را قلب واو — قلب واو آمد الف ای گنج کاو
پس ولی قلب نبی و جان اوست — قلب قلبش نور الله ذات هوست
هست اندر صحف کون و مکان — جز علی معبود جز او مستعان

ظاهر از باطن مدد جوید مدام — از کی آغاز تا یوم القیام
گر ز من خواهی سند ای مستند — کو مثبت زان روایت معتمد
گر نبودی باطن احمد علی — مستعان از کی فایض شدی
هست معبود آنکه آمد مستعان — هست این معنی براهین عیان
وه چه خوش شیء داده ام در این نمط — نکته نغز و خوش و دور از غلط

۱۳۳۵ [illegible]

۱

فاعده حق است و حق است معبود او | ساجد است و هست حق مسجود او

اوست مصنوع خداوند قدیر | زمره اولشته عیان بالا و زیر

اوست جان عشق و ام کردگار | ذره بی او نگشت آشکار

نفس پیغمبر امام مطلق است | هم حق و هم با حق هم بر حق است

وه چه خوش گفت آن ولی ذوالمنن | چون عیان فرمود سر خویشتن

لستم من احمد احمد لیک من | یک روحیم اندر دو بدن

گر نظر داری بدان این هم یک است | در دو نه بینی اولی کو را شک است

از پاه انکه ذات حق

سبحانه منزه از صفات و مبرا از اسماء است و مستجمع جمیع صفات و اسماء انبیاء و اولیاء مظاهر صفات و اسماء و هر مظهر حق اند و ایشانند آیات الله و کلمات الله

با تو گویم گر بشنو ای معنی شناس | تا برون آید دلت از التباس

ذات حق باشد منزه از دوئی | نی در او ما نی بگنجد نی توئی

برتر از ادراک و عقل است و حواس | بی لباس است و نگنجد در لباس

لیک هر یک را از اسماء و صفات | مظهری باشد عیان در کاینات

مظهر اسماء علی وجه الکمال | نیست الا آن فتی ذوالجلال

عقل کل چون خواست تا آن کردگار | بهر او دوزد لباسی مختصر

تا ز نو پوشی ساخت ز اسماء و صفات | قدر عقل و درک جنس ممکنات

جامه خوش دوخت از لالای او | لیک کوته بود بر بالای او

نعت او بیرون ز عقل است و گمان | برتر از اوهام خلق این جهان

در تمامی آنچه گفتم ای ولد | گر دلیل خواهی دلیلی ای مستند

ساعتی بنگر تو در فقه الرضا | نامی اظهار از ایشان ولا

گفت

گفت چون بستید احرام نماز | سوی درگاه خدای بی نیاز

باید از آنها یکی را در نظر | اندر آرید ای گروه با بصر

آن رسالت اولین و آخرین | اندرین یک حرف شد درج ای امین

ما به تقسیم داد نقاش را | زانکه باشد دست او دست خدا

نقش از نقاش کی دارد خبر | از مؤثر کی شود آگه اثر

نقش بر نقاش کی گردد مدیح | یا به رمز و یا کنایه یا صریح

جز بدان صورت که نقاشش نهاد | کی به مدح او تواند لب گشاد

یک سر مویی نیارد پیش و کم | هر چه او را داد بگذارد قدم

ای دریغا کی کجا این نقش حقیر | لیک دارم زند جوشش از ضمیر

مستعارم گفت او را با ملک | تا کجا با این دو دام لنگ لنگ

چون نباشد مدح او را انتها | دست بردارم بکوشش از دعا

یا امیر المؤمنین یا ذا النعم | یا امام المتقین یا ذا الکرم

فی المناجات

یا امین الله فی کل الدهور | یا امین الله فی کل الامور

یا وصی المصطفی یا ذا العلی | یا امام المجتبی یا ذا النهی

یا حبیب الله یا ربی الفضا | یا نصیر الله فی کل الوغا

ایها المسرور فی ذات الاله | ایها المعطی لکل شیء عن سواه

ایها المدعو عند النائبات | ایها المرجو عند المکرمات

انت وجه الله فیاقته یُری — انت عین الله فی کل الوری

انت جنب الله والنور المبین — انت حبل الله والحبل المتین

عارف او نی معانیک الکثر — ربک ملک تجلی ظاهر

ای خداوند دل سلطان جان — ای امیر کُل ای جان جهان

ای صراط حق و ای میزان او — ای قسیم جنت و نیران او

بی رضای تو نمیگردد فلک — بی هوای تو نمی جنبد ملک

عقل در ادراک تو حیران چو من — جان بکویت سخت سرگردان چو من

اینقدر دانم که جز تو نیست کس — شب بلا زار در بلا فریاد رس

نایب حق تو اندر ممکنات — امر امر تو است اندر شش جهات

یکدم ای سر خیل خیل عاشقان — بر من و احوال من لختی ببین

آنکه هستم درین بحر عمی — با هزاران درد و محنت مبتلا

نی بدل دردی نه در سر هست شور — نی رفاک مقدمت در دیده نور

سرنگون در چاه طمع افتاده ام — رفته عمرم ترک را داده ام

نی بخود واقف نه بر حال دگر — تا شدم از بهر نیشم خاکم بسر

نه بدنیا نی بعقبا دست رس — گشتیم من چیستم من هیچکس

هیچ را معنی اگر خواهی ای امیر — می نخواهد دید غیر از این فقیر

غرقه اندر بحر بی دردیم ببین — مطلب بان درد از مردیم ببین

عزو جاهت را کجا باشد روا — کافضل از تو که شود نفس زنا

کرنه

[illegible]

گرنه ام لطف تو گیرد دست گیر — وای بر حال من زار و فقیر

نیسم مستحق الطاف نظر — از سحاب جود تو ای والاگهر

در همه اطوار دارد او وجه — قطره یک نظر باشد زان بحر جود

چند نالم از فراق ای سر نی — یا عطوفا باوری عطفاً اتی

چاره کن این زار بیچاره را — وین غریب از وطن آواره را

ای تو کان جود دریای نعم — سائلی را رد مکن یا ذا الکرم

چون ندارم جز جنابت ملتجا — دست گیر ای دست تو دست خدا

هر زمانم شور عشقی در سر است — عشق را در هر لحظه شور دیگر است

در سبب تالیف کتاب

حق چه عالم را ز عشق آغاز کرد — عشق را بانی عالم ساز کرد

کردست بعنی الله و شاء — از اساس عشق عالم را بنا

جمله ذرات از بالا و پست — سر ببر از باده عشقند مست

کار کرد در جمله ذرات وجه — هست عشق از غیب و شهود

ملک تا ملک نقش را تا لیغم — همسه واقف دور خی را تا جحیم — ملک لوی ملک و بدرالبوی

هرکسی را سوی اصل خود کشد — راستان عشق چون حبل المسد

گر زمین بی خود بنودی ناتوان — ورنه بگرفتی فلک را کهکشان ٥

آن چه ذره میشدی بر هیچ — وین چه قطره میچکیدی بر زمین

لیک هر یک را نهاده جابجا — ملک و نه بر خلاق ورا

آنچه من گزیده‌ام بی پا و سر | صرصر عشقم بتو دادم بدر
عشق ام چون تشنه بادو بی چو خس | بنده‌ام آرام از دوی یک نفس
گرچه از هر ذره من کمترم | لیک بزم عشق را خنیاگرم
از کمالات و هنرها ساده‌ام | لیک جذب عشق را آماده‌ام
غیر عشق اندر نزدجم ساز کار | نیست چیزی دیگر اندر روزگار
یاد دارم آنکه ایام صبا | بود جانم غرق عشق مرتضی
ناگهان دیدم شبی در واقعه | کوه‌ی بود بری [illegible]
پیک آمد از رسول ذوالجلال | رو ترا فرمود آن سرور تعال
نقره آسا جانب عمان شدم سر قدم کشتافتم تا کوی او | تا به چشم آفتاب روی او
سوی آن دریای بی‌پایان شدم رفتم و دیدم گنبدی مخملی | تبه از انوار سبحان مجتمع
جای رعنای خدیو انجمن هر یکی اندر مقام خویشتن | جای کرده چون هوا اندر بدن
تا جدا زان زمین و آسمان در میان آن خداوندان حال | شیخ جنید بد در صف النعال
پس مرا جا داد ختم انبیا | از کرم با این خطا با مرتضی
چون نشستم در میان انجمن | سر بزیر افکنده از شرم حضور
در تحیر کاینچنین بی پا و سر | چون قبول [illegible]
پس بدست آن محبوب خدا | تاجی از قرطاس بر سر شد مرا
شکل آن مانند کلاه تاج فقیر | ظاهرش قرطاس و در باطن زرین
صبح گشت و سر برآوردم زخواب | والدین را زان خبر گفتم شتاب

شکرها

[illegible]

شکرها کردند شادیها بسی | گو شوم فرزند آخر کسی
از شریعت وز طریقت با خبر | مستنیر از شمس گفت در قمر مستفید
پس پی تحصیل علم از قریتین | رخت بستم در نجف نزد حسین
وز شریف العلما در کربلا | یافتم خط اجازه بر ملا
چون شدم زان مکان عزم [illegible] | پیک اندر واقعه چون جبرئیل
نامه آورد از فاتح باب | نامه در قبضش چون رخ آفتاب
نامه بهتر ز تسنیم جنان | نامه خوشتر ز ملک جاودان
چون گشادم نامه را دیدم در او | نیست خطی [illegible] او
چیزها دیدم از آن نامه که دیده | چند خطی از چلیپا شده پدید
خواندم و دیدم در آن کار سخن | چند علی بنده را کرده عطا
علم مکنون بود هم زان علما | [illegible]
پس نشستم در مقام انتظار | تا چه پیش آید ز لطف کردگار
گوش را بگشاده بودم در دیار | کز کجا این راز گردد آشکار
هر چه را اسباب پیش آید ز غیب | دستی اندر [illegible] ریب
فکر میکردم در این راز نهان | از کجا [illegible] عیان
پس مرا مکشوف شد اندر نهاد | کاندر این ره چاره نبود از استاد
تا نباشد اوستادی راز دان | کشف چون گردد این راز نهان
خدمت استاد را بستم کمر | از پی استاد گشتم دربدر
اوستادان دیدم اندر این مقام | [illegible] احتشام
زان یکی اندر علم میزان راهبر | زان دیگر اندر [illegible] با خبر

آن یکی اندر سباحت کامیاب / طعنه میزد زنده او بر روی آب
دیگری آن یک با کره فر / کمتر از خاکی که بر شش شمس و قمر
دست اندر دامن ایشان زدم / خوشه‌چین خرمن ایشان شدم
یافتم از فضل هر یک توشه‌ای / چیدم از هر خرمنی یک خوشه‌ای
لیک اندر جنب عالی همتم / آنچه دیدم بود از ذره کم
آری آری ذره پیش آفتاب / چیست قدرش تا درآید در حساب
غولها دیدم درین ره بیشمار / گله در گله قطار اندر قطار
هر یکی سلطان عصر خویشتن / برده از شیطان سبق در کر و فن
هر یکی در این کس صد خاندان / هر بر ایشان باد لعنت جاودان
چون مرا الطاف حق همراه بود / از فریب رهزنانم ره نمود
ای بسا کار شگفت با اثر / رستم از غولان در اندیشه ثمر
الغرض سی سال بودم در طلب / خسته تنم فرسوده از رنج و تعب
همتم مصروف بود اندر هجر / مرا از دیده نشانی با اثر
سالها گشتم درین صحرا بسی / چونکه جویم راهدان زردی کسی
اوستادان دیدم اندر این طریق / هر یکی غواص صد بحر عمیق
جمله اندر دانشش حیران بدند / پرده‌های ما وفا می‌زدند
عمرها و سالها در باختم / شد یکی تمکنت از بس تاختم
غیر حرمان حاصلم چیزی نبود / جز نیامد دردی ندیدم هیچ سود

باری

نی بشب خواب و نه روزم در قرار / گاه اندر فکر بودم گه بکار
نی ز فکر آمد مرا راهی پدید / نی ز سعی و جهدم بدست آمد کلید
سر بسر مفتاحشان مغلاق بود / حرفشان در شعشعه طاق بود
چون دلم از فکر و دست از کار شد / دستگیرم ثامن الاطهار شد
ره نمودم تا بگویم التجا / بر رخم بگشود ملک رضا
ثامن الاطهار آل رسول / شب سوار عرصه رد و قبول
آسمان عز و تمکین و وقار / از پدر تا نوح و آدم شهریار
دادخواه هر کجا بیچاره‌ای / رهنمای هر کجا آواره‌ای
بر همه ذرات عالم مهربان / رحمت حق بر همه خلق جهان
حضرتش آمد بخوابم رهنما / داد جودش آنچه میبایید مرا
میشد از الطاف آن والا تبار / هر دمم رمزی ز حکمت آشکار
بعد از آن خواندم سوی درگاه خویش / با جلالی از حد و اندازه بیش
تا شدم آسایش آغوش در / جان در استکشاف مازاغ البصر
بافت بر ما پر تو خلاق / ما به او محتاج و او مشتاق ما
همه بجو محتاج و خود مشتاق خود / جلوه‌گر از کسوت عشاق خود
چون مرا از فضل العالم مدار / گشت این معنی نهان نی آشکار
شه سوار عرصه میدان شدم / آنچه در وهمت نیاید آن شدم
آنچه بر من کشف آمد از آن / نی به تقریر اندر آید نی بیان

خواستم تا لب ببندم زین مقال | هفته هفته ماه ماه سال سال
بر طریق عادت پیشینیان | سازمش پنهان میان جسم و جان
بر نهم بر باب جمله قفلها | تا برون ناید از آن احوالها
آه را شیدیم بگفتن چون بسی | تا نیاید سوی جانان زو کسی
لب فرو بندم ز گفتن تا ابد | تا نگردد آگه از سرّم احد
غافل از آنکه خداوند مجید | لطف خاصش فقرا بدهد کلید
ناگهان آمد عیان مه پاره‌ای | آسمان قدری اختر پاره‌ای
تیزهوشی تیزگوشی نازنی | رازجوئی زار داری چه فنی
با وفائی با بهائی با جلال | با حیائی با صفائی با کمال
با امیران برتری از هر امیر | با فقیران کمتری از هر فقیر
بر سمند عز و جاه اسکندری | بر سریر عدل سلطان سنجری
بعد چندین سال در هجو آنکه | بود با من عاری از بیگانگی
در پناه لعنت او سالها | بود جانم رسته از رنج و عنا
گفت با من روزی از راه وداد | ای مرا تو هم پدر هم اوستاد
سالها در علم حکمت پی سپر | گشت جانت تا که گشتی کام بر
سخت میترسم که از بهر خدا | رو نهی زین ملک فانی بر بقا
وز تو بهره نماند یادگار | آنچه روزی آیدم از وی بکار
گفتم او را ای خلیل رازدار | دی رفت در فرخی رنگ بهار

[illegible]

باو

[illegible]

با تو گویم شمه‌ای از اسرار او | ریزیت زین باده قدری در گلو
زانکه گر بوئی از او مستی کنی | بر زبر دستان زبردستی کنی
وای از آن روزی که زین می یک دو جام | گیری از جب زا در لکام
لیک تا محکم نگاهم تنی | می نخواهی دید دردی او کشی
تا تو مغلوب هوائی در جهان | کی توانی بود دردی رازدان
آنکه داری بوئی از دانش دری | گر بچشم عقل بینیم بنگری
بر تو ایمنی شو معلوم دانشش | لاین نباشد کار هر اوباش و لاش
برتر از ادراکها درک رسول | باشد اندر پیش ارباب عقول
آن رسالت را که ما دانشوری | یک برادر باشد و یک خواهری
شه رسالت را برادر در جهان | ان ولایت کوکبت شاه ایران
خواهر او را عطا مرتضی | لعنت بنو غیر علم کیمیک
کی تواند شوی کردن در جهان | هر خسی با خواهر پیغمبران
چون تو رستی از جهاد از هوس | مالک صنعت تو خواهی بود و بس
چون شدی در علم جذاب سخن | گوش و هش را زهی کن کار بمن

در بیان موضوع علم کیمیک

بشنو ای جوینده علم نهان | هر چه اندر علم آرم در بیان
چون از او پیدا کرده جزء خیال | جمع گشته زجنوب و از شمال
چیز حکیم با خود با جیب گردور | جمع آوردند با وجد و سرور

[illegible]

[illegible]

مدت هشتاد سال آن رهروان | کار کردند اندرین علم نهان

منهزم گشته درین کار و بار | منفعل گشته درین کار و زار

پس نوشته انکه انعلم جهید | منت کس را نبوی او درکش سبید

هیچ دانستی چرا حیران شدند | وز چه رو انیقوم سرگردان شدند

علتش آن بود کان بیچارگان | بود شان موضوع این مطلب نهان

چون سر رشته نبد در دستشان | صید مطلب ماند اندر شستشان

حالیا ای نور چشم اهل دل | وانکه دانستی که دارش بدل

از صبغة الله آدم تا کنون | هست مخفی نزد ارباب فنون

نی پسر گوید پدر را زین خبر | نی پدر گوید پسر را زان اثر

گشته مخفی در میان جانشان | نی از ان نامی عیان در نطقشان

چون ترا معلوم شد اینداستان | گفت وگویش را نهان در سینه دار
| در میان جان و دل دارش نهان

گر ز تو این راز گردد آشکار | لعنت آید بر تو از پروردگار

هست نزد این گروه با بصر | علم مکنون را که موضوع ای پسر

اولی را بیضی از کار آگهان | پیکه بار نزد سلطانش بیان

لیک جوهر را که گوشیدش حجر | جز خواص ازوی ندارد کس خبر

اوست کو مخفی نمودندش مدام | از گه آغاز تا نیم القیام

حالی از موضوع علم کیمیا | با تو گویم ای خلیل با صفا

معدنی منطق پیش حکیم | علم را موضوع آمد ای ندیم

چون حکیمان باش در اخفای آن
تا نیفتی از دهاشان در زیان

هرچه

هرچه بر موضوع از اعمالها | عارض آید کو بود افعالها

گاه در تبطیر که تکلیسشان | گاه در تبیین وگه تصلیبشان

گاه در تبییض که تحمیرشان | گاه در تقطیر وگه تنکیسشان

گاه در تشمیع و در ترد اینها | گاه در تسوید وگه تعقید بها

گاه در تزویج در تعفینها | گاه در ترزیج که تخلیلها

گاه در تصعید و تقریر است کار | گاه اندر حل و عقد است اعتبار

زین قبیل ای راز دار راز جو | تو مرا باشد در اینها گفتگو

در بیان حجر

هست مر اکسیر را موضوع خاص | را نبود مکتوم الا بر خواص

گرچه ازاین نه غیر بنفع بر دوان | لیک هست اندر زوایای کمون

او چو شاه است و دگرها بنده اند | پیش او تیمور وسر افکنده اند

او چو سلطان باشد و باقی سپاه | دیگران چون انجمند و او چو ماه

دیگران جسمند و او جان آمده | دیگران جسمند و او آن آمده

هر که را حق داد چشم حق شناس | او شناسد شاه را در هر لباس

چیست میدانی حجر مرآت همه | کل شیء هالک الا وجهه

چیست میدانی حجر مرآت ذات | مندرج اندر وی اسما و صفات

چیست میدانی حجر مرآت همه | کل شیء هالک الا وجهه

اوست مخفی در جمیع ممکنات | اوست او ضح از جمیع واضحات

هم هوای راکع است اندر قیام
هم زمین ساجد است اندر صلوة

اوست آن روحی که خلاق مجید — در تن افسرده آدم دمید
اوست کز وی شد بنا سبع شداد — اوست کز وی فرش شد ارض مهاد
اوست کز نیروی او مرد حکیم — زنده میسازد بسی عظم رمیم
اوست آب و اوست آتش ای کیا — اوست نار و اوست نور ای مقتدا
اوست سایر در جمیع سایرات — اوست دایر در جمیع دایرات
عالم صغری شد با کر و فر — جلوه گر شد از دم خوب جهر
وحدت و کثرت از او آمد پدید — وحدت اندر کثرت از وی مستفید
دینی و عقبا در او بس آشکار — اوست بی شک جامع لیل و نهار
عالم برزخ از او شد مستبین — حشر و نشر از وی پدید آمد یقین
حشر و نشر از عشق او گفته جمع — هم نبی از وی امید اهم ولی
جمله اسرار نجوم و هندسه — زو شود فاش و عیان بی وسوسه
جمله اسرار مبدا تا معاد — انما صعد ز فروع و اجهات د
سر لیس مکشوف در مرآت او — ات ادیم ات ادیم ات او
بهره از اسرار او نا برده بو — دین او تقلید باشد العمید
نی خبر از اشتیاقه نی رسول — گرچه آرد صد دلیل آن بوالفضول
تا نه بینی تو حجر را ای حکیم — گو چه میرد شود عظم رمیم
لعبه مرده تا نه بینی گو چه — زنده گفته باز ماند جاو … ه
زنده جاوید گفته تا ابد — بلکه او هم مرده را زنده کند

اشرقت

اشرقت ارض بنور ربها — اندر و مکشوف بینی بر ملا
تا تو تصدیق آری ای همام — بر کلام حق که منم یحیی العظام — از زبان التصدیق
رمزهای اولین و آخرین — بینی اندر وی تو با عین الیقین
الغرض در وصف آن درّ خوشاب — کم بود گر گویم از وی صد کتاب
سعی کن تا بنگری مصداق او — تا که روشن گفت اخلاق او

در بیان حجر بطور خفی گوید

بعضی از ارباب تحقیق و نظر — در بسی سفتند در وصف حجر
هر یکی مقدار عقل و درک خویش — وصفها کردند از کم تا به بیش
گفت ادریس مثلث بالنغم — زو بیانی خوشتر از جمر نغم
گفت اندر وصف او عالیجناب — نیست الا آتشی پنهان در آب
این سخن حق است اما حکیم — لیک نداند او چه فرمود ای ندیم
تا نه بینی تو حجر را ایفلان — می ندانی کو چه گفت آن پهلوان
آتش اندر آب چون پنهان شود — تا نه بینی کی ترا آسان شود
این سخن در بود محذوف آمده — تا تو پنداری را موقوف آمده
گفت بقراط آن حکیم برهمی — بر رخت بنشست گرد خود چون شبنمی
از پس الحاح چندین سالها — در درون کعبه بردش التجا
گفت ای فرزند دانی چیست آن — نیست الا از بخاری و دخان

از دخان چون شد بخارت حامله   دست اندر دامن او زن هله
زین قبیل از این کرده بانها   پای تا سر پر بود اوراق

در بیان مجملی از خواص حجر

آنچه ارباب نظر بشمرده اند   از خواص این حجر ای هوشمند
از خواص این حجر ای هوشیار   آنچه بشمردند ده و دو هزار
جمله که گفتا شاه ابن سینا ؛   این حجر دارد خواص با بها
از خواهش صنعت شمس و قمر   با جواهر ها تمامی میشمر
وین طلسماتیکه باشد در جهان   جمله از سرّ حجر باشد بدان
هم کشادن آن طلسمات عجیب   از حجر باشد بگو مرد لبیب
از کرامات و عجایب بسی   اندران بینی اگر باشی کسی
گر بمانم زنده ای لب لباب   با تو گویم من اذا تم الکتاب ؛

در بیان وحدت و تعدد حجر

فیلسوفان جلیل و معتبر   سعیها کردند در وصف حجر
گه ها کردند آن روشن دلان   پا اندر اخفای وی از ناصحان
آنکه در تعریف او گفت و لب   از پی اخفای آن بد العجب
گر کسی بنماید اورا آشکار   همچو روی آفتاب با شرار
خواهش مخفی نماید در ظهور   چون شعاع الشمس از خفاش کور
کرد اخفا خوب بنی با حیث حکیم   نعم بر نقشی این سرّ عظیم

او دعا کو

او دعا گفته همه آیین براه   فاش گفتند آن گروه ناهره
هم برای آنکه مستورش کنند ؛   مختلف گشتند بر اقوال چند
آن یکی گفت حجر باشد بسیط   بر همه ز چهار ها باشد محیط
وان دیگر گفت مرکب از دو چیز   باشد اندر پیش ارباب تمیز
وان دیگر گفت از سه چیز آمد عیان   روح با نفس و جسد ای راز دان
دیگری گفت مرکب از چهار   اسطقسات ام بخش نامدار
گفت آن دیگر ز پنج آمد پدید   سیت جزو او قفل صنعت را کلید
ظاهر آ قیاس آمد مختلف   متفق در باطنند ای متصف
از پی اخفای آن در یتیم   مختلف گشتند اینهم الحکیم
این همه اقوال ای نکته دان   جز یکی نبود تو این را هم بدان
فاش گویم جز یکی نبود حجر   واحد الذات است آن دانا گهر
لیک در سه اینه لفظ عیان   نامهایش مختلف آمد از آن
در یکی روح است و در دیگر جسد   در یکی نفس است آن فرد احد
زین سبب گفتند جمعی با تمیز   کاین حجر باشد مرکب از سه چیز
گفت خالد که خداوند مجید   این حجر را از سه جوهر آفرید
یک از آن شمس آمده دیگر قمر   سیمین آمد زحل ای نامور
هم علی اندلسی در شذور   همچو خالد گفت بی نقص و قصور
همچنین شیخ قمر اندر درر   نقل از حلاج بنمود این خبر

در رسالت جا برد اتباع او   حکم بر تثلیث کردند العید

ملک اندر اصطلاح این نفر   معنی خاصی است در شمس و قمر

زیبقیس در اصطلاح این نفر   چون بدانستی بدانستی حجر

من نیارم پیش ازین گفت آشکار   ای برادر تو مرا معذور دار

در اختلاف حکما در معدن و نبات و حیوان

باز بهر استتار این حجر   جنگها دارند با هم این نفر

جنگ دارند با هم این گروه   از پی تضلیل و تشبیه عوام

تا نباید رازشان را هر خزی   فاجری و فاسقی و کافری

آن یکی گوید که باشد در نبات   بگذر از آن کو بود راه نجات

وان دگر گوید که از حیوان بود   خاصه حیوانی که او انسان بود

وان دگر گوید که غیر از معدنی   نیست گر داری تو چشم روشنی

باز آنها نیز که گویند از نبات   مختلف باشند اندر بودهات

آن یکی گوید که از سیر و پیاز   گشت مکشوف آن پوشیده راز

وان دگر گوید پیاز عنصل است   وه هر نباتی غیر او بیحاصل است

وان یکی گوید که اشنان را بگیر   کز نباتات اوست سلطان و امیر

وان دگر گوید که قثاء الحمار   باشد اندر فیض ایشان نامدار

وان دگر بدهد ز لاذنین خبر   که ازو بشنو نباتی خوب تر

عاقبه قرار گفته در سه بار   طرح گفته زان یکی بر یک هزار

وان یکی

وان یکی گوید که بیاشد یتوع   هر نباتی غیر او باشد ضدوع

از علیلب بد هست مروی خبر   که بگه دیدم اورا کار گر

آن یکی گوید ز بادنجان که او   اولین جنت بهشت اورا بجو

وان دگر گوید بجو از خربزه   زانکه شیرین است و خیلی خوش مزه

گویدان دیگر که باشد او حنا   غیر او بنهد بکر رنج و عنا

هم زعفران و موز آن دیگری   گفت ازاین هر دو کامی بیبری

دیگری گفت که از خیار حق   چیزی از جمله استادان سبق

از مصنوعات یکی بدهد نشان   گویدت علک البطم یا کندر بدان

گویدان دیگر که باشد کهربا   خاصیت را بیکبان سازد روا   حاجت را

دیگری گفت که باشد سندروس   زانکه او آمد بنزد فیلقوس

وان یکی گفت که از ملح جات   خاص آید زانکه او دارد ثبات

وقت تنگ است و مقالات بیشمار   پای من لنگ و مرحله سنگ زار

ورنه هر یک را دلیلی گفتمی   در پی این اقوال را خوش سفتمی

وان گروهی که ز حیوان دم زنند   عرصه‌گاه جستجو را برهم زنند

آن یکی گفت که باشد از دماغ   وان دگر از دم ترا بدهد سراغ

وان یکی گوید که باشد از مرار   وان دگر گوید که باشد زهر مار

وان دگر گوید ز راه از دو   وز رطیلا وز بلا ... کار

میو خاصی ترا هر ملبلی   نیست پیروان زانکه گفتم مهر بلی

وان دیگر گویدا علم غیب اگر — در کف آید هست چیزی معتبر

وانه فرسوده با صد ابتهاج — در جهان بخود کو بیض زجاج

بیضه مرغ سیاه است این عجب — لیک باید کو بود تا نه و تر

وان دیگر گویدا شعر آدمی — میشود داغ دلت را مرهمی

جمعی از اصحاب شیخ نامدار — پیش شیخ احمد آن فرید با وقار

سالها در شعر باشد کارشان — هست از وی گرمی بازارشان

باز اصحاب لعادن را خلاف — از حد افزون است اندر این مصاف

آن یکی از کبریت میگوید سخن — وان یکی از زر سرخ سازد انجمن

آن یکی گوید ز نفسیا بُعد — وان دیگر گوید ز نقرش بشد — نفیس

وان یکی از اجساد میگوید سخن — وان دیگر ز اجسام گُشت ده رهی

وان یکی گوید او ز ارستم زوتاب — کز وی آرد مرتز اهد فتح باب

وان دیگر گوید حجر باشد عقاب — ماسر البطرست آن عالیجناب

الغرض زان حرفهای پیچ پیچ — حاصلی بخود ترا جز هیچ هیچ

وه وه الانصاف ای صاحب کمال — حق کجا گفته عیان از این جدال

عمر نوح و صبر ایوب ایدله — گر ترا باشد قارون منم شد

بعضی از این حرف را ز امتحان — می بیاری کرده ای جان جهان

صد هزاران باد رحمت از خدا — بر چنین قوم جلیل باصفا

کو کرامی داشتند اورا چنان — که ندارد هیچ کس از وی نشان

عقل

عقل دیگر باید و هوش دیگر — تا بداند حق در اقوال حجر

در بیان شعبه و تقسیم این علم شریف

هیچ میدانی مقصود حکیم — چه بود از این علم ای یار ندیم

باید گفتن از ره لطف ری مختصر — این حکایت را تو ای نور بصر

خواست چون دارای هر کون و مکان — روی خود را در سه آئینه عیان

از فراش عرش تا تحت الثری — عالم اکبر بود ای بد العلا

عالم اوسط او شه خیر الامور — یافت از مرآت انسانی ظهور

عالم اصغر شد با کرّ و فر — گشت ظاهر از رخ خوب حجر — جلوه گر شد

زین سه هر یک را بود افرادها — که برون است از شمار عقلها

گرچه دور افکنده شان از یکدگر — اختلافی داد شان بی حد و مر

لیک در هر یک ازین مرتب نغز — مرکزی بنهاد شان مانند مغز

جمله افراد هر یکی الفلان — سوی قطب خویش دارد میل جان

جذب معنی گشته شان پی برد — تا با صاحب خود بجنبد شد

جمله در سیر از ذرات وجود — سوی صاحب خود دوان مانند رود

جنبها و ندعهاد فصلها — داد هر یک اخذ از قطبی جدا

آسیا را داد قطبی از حدید — چرخ را قطبی دیگر حق آفرید

ساخت هر سایه را قطبی جدا — گرچه است در رابع فلک شمس الضحی

هست هر یک ابدی قطب سیر — قطب اعظم است دیگرها چون طفیل

است بر هر قلب را اسجود جدی — نایب خاصی بسیرت چون جدی
کارگاه هر لطیف پادشاه — هر یکی را عاتقی داده جدا
از برای مصلحتها یکه خو — داده اندر وی قسم از ملک و بد
گر نباشد عاشقش اندر طریق — سوی مرکز میکند این فریق
جمله ذرات آمده دین قسیم — از مقام خاکدان تا چرخ پیر
نه ای عاشق بهر جائی جدا است — اندر انسان ای پسر نفس و هوا است
چون ترا مفهوم شد این ماجری — باز گردم سوی مطلب ای فتی
اگر مجنون وار گردی گرد حی — بهر صنعت چون بود شخص فی
چون که قلب این خزانه ای پدر — ست در صنعت بجز شمس و قمر
غیر این هر سایه جماد — ناقصند و ابترند و کم بهاء
هر یکی از ابن زند اعتدال — خارجند و در مرض شوریده حال
لیک هر یکی است نوعی از مرض — در شده او را نوع از درک غرض
مختلف باشند در امراضها — نوع محنت بر کشاده بابها
مختلف هر یکیشان در لطف و کم — بیش در بعضی در بعضی بیش کم
هر که باشد دور تر از اعتدال — دیر روزی گشتش صبح وصال
قرب و بعد هر یک ای فرخنده حال — با تو خواهم گفت در طی مقال
هر که اندر ملک حکمت شد یکین — گشت از حق صاحب تاج و نگین
ناقصان را حکمتش بدهد کمال — تا رسانندشان بحد اعتدال

دار نماندشان ز حد اعتدال — آوردشان سوی اقلیم کمال
همت دیگر کند در کارشان — عالمی را پر کند ز انوارشان
تا که مشتعل از آن در طرف عین — منقلب سازد میان خافقین
هر یکی از این اختران نامدار — لطف دارند ای والا تبار
اولین لطفی که گفت آشکار — شمس شد یا قمر امرد کار
لطف دیگر دم زند از کیمیا — لطف این لطف است اکسیر ای کیا
لطف هم دارد و اورا جز امام — کس نداند چون بعد تم الکلام
پس نباشد کار مرد ذو فنون — اندر این وادی جز اظهار بطون
کار او اظهار باطن گشته است — شغل او ابطال ظاهر گشته است
هم در اجساد است او روح رس — هم در اجسام آمده صاحب نفس
آورد از تقدیر آن صاحب فنون — جمله احجار معدن را بدون
پس عجایبها از او آید پدید — قفلهای بسته را از او کلید
سازد از بهر تو یاقوت مذاب — انّ هذا یا اخی شیء عجاب
سازد از احجار و زر جماد — بهر تعمیر گنج ... فشار
گوهری گرش چه عشق است نام — زو پدید آید بگردد تا قیام
عشق قاهر باشد از اوصاف او — زانکه بجز او بگنجد در سبو
چون ترا معلوم شد کار حکیم — باز گردم سوی بازار حکیم

در بیان معنی روح و نفس و جسد

در زبان این گروه بارشه ش | جاری آمد نفس با روح و جسد
معنی هر یک بدان در اصطلاح | بو که یابی اندرین وادی فلاح
روح آن باشد که بگریزد شتاب | از سر آتش بماند چون عقاب
ذوب ناکرده بگریزد عجول | از حرارت چون ز بسم الله غول
نفس آن باشد که چون گشته مذاب | اندک اندک میگریزد بی شتاب
آنکه گشته ذوب و نگریزد ز نار | بر سه قسم آمد بدان ای هوشیار
منطرق گر باشد او باشد جسد | ورنه نفت گشت جسم است ای ولد
روح اعظم اندرین علم مجید | هست غیر زیبق ای یار حمید
غیر اعظم هست کافور و عقاب | زین سبب پر دان نیست روح ای کامیاب
نفس اندر اصطلاح ای فریق | هست جز کبریت و زرنیخ ای رفیق
هست گوگرد را جسد گو ای ولد | یا نفس و یا نفده می شد
زهره الکلس و املاح و شبوب | جسم آمد نزد ارباب قلوب [3]

در بیان طبایع عناصر اربعه

بشنو از من ای سراپا عقل هادی | در طبایع هر یکی را جابجای
چار نقطه جمع شد در بسمله | بشنو از من شرح اورا تو همه
هر یکی از آن است بر طبعی دلیل | استمع منی لاهل السبیل
علم طب و علم صنعت را همان | چار طبع مختلف آمد صنین
رمز ام زین چار طبع آمد بدان | ضرب شد چون چار در چار انقلاب

جمله ذرات

جمله ذرات را این چار چیز | دارند هم ره ای یار عزیز
گرمی و سردی و خشکی و تری | چار طبعند چون بر ایشان بنگری
چار عنصر هم بود اندر جهان | جمله ارکان موجودات دان
اولین آتش نامش دویم هوا | آب سیم آمد و چارم ثری
رنگ آتش زرد و سرخ آمد هوا | شد سفید آب و سیه خاک ای فتی
عنصر آمد نام این چار ای ولد | طبعشان را هم بدان ای ارجمند
طبع آتش گرم و خشک است و هوا | گرم و تر باشد بدان ای مقتدا
آب و سرد و تر بود ای مستطاب | خاک سرد و خشک الی الجواب
سردی و گرمی ای سلطان دل | فاعلند و اند و دیگر منفعل ش
از فراز عرش تا تحت الثری | نیست چیزی زین چهار ار بنگری
هرچه آورد خلاق جهان | از مقام علم تا ملک عیان
جمع بنهفته اندر آن این چار چیز | تا ابد آنی که او را منتهی است
ملک در هر چیز ای نور بصر | دو از ایشان ظاهر و دو مستتر
هرچه را بینی بظاهر سرد و تر | باطن او گرم و خشک است ای پدر
ذره ذره در جهان گر باطنی | هست او را ظاهری و باطنی
هرچه ظاهر شد بچیزی زین چهار | ضد او در باطنش دارد قرار
هر که را شد فضل حق یار و ندیم | حکمتش بخشیده لطف او را حکیم
شغل او این است که آرد برون | هرچه را هر چیز دارد در کمون

کار او پیوسته این است ای پدر — گاه نماید طبع را زرد و زبر
می کند منقلب طبیعی رضیه — لیک صاحب طبع می گردد بجد
سرد گردد گرم و گردد گرم سرد — سردیت گرمی کند ای ولد
فرق از این تا آن بود است از عجب — غرق در تحقیق شو این را بیاب
بعضی از ارباب طبع ای مولوی — گشته در اینجا پریشان و غبی
منکر صنعت شده آن فخر رجال — گفته باشد هب ها هیت محال
وه چو خوش گفت آن فریدالدین راد — اوستادان صفا را اوستاد
اندر الفاظ ایچکس را نیست تاب — دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
با تو گویم بشنو از من ای فتی — هر کرا انگشت و چشم نیست خدا
او نبیند غیر صنعت هیچ چیز — در همه آفاق و انفس ای عزیز
غیر صنع و لبس ای نور بصر — سنت حق را در جهان کار دگر
از فراز عرش تا تحت الثری — جمله اندر صنع و لبسند ای فتی
کل یوم هو فی خلق جدید — بشنو از قول خداوند مجید
کل یوم هو فی شان ای ولد — بشنو از حق خداوند احد
چشم در هم گشت دمی در خود نگر — تا به بینی صنع خلاق البشر
نطفه بودی گاه و گه بودی جنین — گاه طفل شیرخواره مه جبین
یافتی از شیر خوردن چون فطام — لهو و لعبت کار شد در صبح و شام
سرو قامت چون شدی و گل عذار — شد ترا میل سواری و شکار

بس فخر

سیر جنت و سیر باغ و راغ و کوی — سیر صحبت با بتان ماه روی
اینچنین از میلهای بیشمار — کو ترا هر ساعتی آید بکار
گر دمی در خود بعبرت بنگری — هر زمان بینی تو شخص دیگری
هر دمی اندر لباسی جلوه گر — هستی و از خود نداری تو خبر
از برای حق دمی در خود ببین — چند گوئی گه گفت آن و این
غیر صنعت نیست کار ایجان — چشم بین گشت دمی او را بدان
گر نداری این چنین چشم از خدا — خواه تا بخشد ز فضل خود ترا
دست زن در دامن حبل المتین — خدمت ارباب دین را برگزین

در بیان تطهیر ارکان

احمد مرسل شه دنیا و دین — ختم جمله انبیاء و مرسلین
آنکه ما نشنودی از روز الست — هیچ او کلک احد نقشی نبست
شاه بیت نظم جنس ممکنات — تاجدار جمله اسماء و صفات
بارها آن پاک تر از ماه و نور — لا صلوة گفت الا بالطهور
اندرین لفظ کم ای معنی شناس — هست معنیهای پنهان از قیاس
گر نداری پنبه غفلت ز گوش — بشنوی از نکته آواز سروش
چون صلوة اندر لغت آمد دعا — واندعا نبود بجز خواهش ترا
چون دعا خواهش بود ای با تمیز — لاجرم در پی بود او را دو چیز
آن یکی خواهش کننده مرد دیگر — آنچه خواهش گر باشی ای پدر

پاکی خواهش کننده آن بود   کو ز قید ما سوی الله وارهد
غیر حق چیزی نه بیند در جهان   خویش را هم گم کند اندر میان
چونکه جان شد پاک گشته از ما سوی   لایق آمد الهی او را دعا
اذکر ربک اذ نسیت از ذکر و کار   گشته نازل بر نبی نام دار
وه چو خوش فرموده اینجا مولوی   در کتاب مستطاب مثنوی
چون خدا از خود سؤال و کد کند   پس سؤال خویش را چون رد کند
لیک از آن بشنو در آن چیز ای فتی   کز خدا خواهی که او بدهد ترا
چون بود از لهو و لعب و عیب پاک   صاف و بی غش از سبو هم تا بناک
این دعا چون پاک گردد ز عیب   چون کف موسی برون آید ز جیب
نشنوی از حضرت حق در خطاب   جز ندای مستجاب در جواب
بانگ کردم سوی مطلب ای پسر   ضبط کن این راز را اندر ضمیر
عامل این علم را کار دگر   نیست جز تطهیر ای نور بصر
کار صنعت ز ابتدا تا انتها   بسته بر تطهیر باشد ای فتی
بلکه کار جمله ذرات جهان   بسته بر تطهیر باشد جاودان
لاجرم باید ترا از اغتشاش کار   پاک سازی آنچه آید در شمار
چون نمودی پاک هر یک را تمام   مالک صنعت شدی تم الکلام
پس عزیز مصر ربانی شوی   مالک ملک سلیمانی شوی
بی تمامی مالک نیران شوی   با تمامی هر چه خواهی آن شوی

کرم

چون جسد با روح تو یکتا شود   میتوان تطهیر کرد او را درست
سر انجام اندر آن پیدا شود   ورنه در ظلمت بماند چون نخست

گرچه هر یک راست تطهیری جدا   کو بود مخصوص آن بی ماجرا
لیک صابونی بود انعقیم را   کو کند زایل سواد جمله را
نام آن تطهیر شد تطهیر عام   وانکه خاص است بر هر یک مدام

در بیان تطهیر عام

حالی از تطهیر عامت باخبر   میکنم بشنو تو ای نور بصر
چون فلزی نیست خالی از سواد   گرچه از شمس و قمر دارد نژاد
بی کدورت بود اینه و جوان   هست با نسبت بسوی دیگران
چون ترا تطهیر هر یک شد مرام   ای لبیب اختر ابا تطهیر عام
جفت کن با زیبق پاک صفی   آنچه را تو بیمران سوی
ز آب ملح و شب بالیده شد بتی   گر بیابی صنعت مقصد باشد ای فتی
گر ترا با حسرت افتادست کار   ریز بر روی ملغمی از آب ملح شنجار
بعد یک ساعت بمالش تمام   سحق کردی شست و شو دادی کن قوام
باز شو از نوره تو از آب و نمک   تا شود شیطان تو همچون ملک
ملغم و سحق و غسل کن تو بارها   تا برون آید جسد زاد و سیاهها
تا نگردد آب تو صاف از سواد   رو بگردان از عمل ای پاک زاد
پس بصعقه ساز از وی رو چرا   فاش بشکن قدرت مشتوح را
چون عقاب از وی بصعقه شد تمام   حامل اوضار گردد ای همام
ملغم ده او را تو با آب شنجار   تا بگیرد پاک گردد از وضار

[illegible]

زینت چون آینه رخشان شود　　آنچه میخواهی ز با که آن شود
بار دیگر ساز اورا حلقه　　ساز کن چون اهل ادرا دمدمه
بار ها میسای میشد رشش همی　　تا شود آب لبان زفر می
پس نقطه ساز اورا چون بگشت　　شست شو کن ای مصعد را درست
چون مکرر گشت تصقیه ست بار　　قسه بر افزانی اد کردی مرد کار
زهره ات گوید بگوش انکه که من　　مستحق طرح گشتم دم مزن
قابل طرح آمد اکسیر را　　دانسته ازلک تو این تدبیر را
لیک اگر خواهی بیا که انجه　　لایق میزان و ترکیبی شود
چار بار دیگر اورا زین نمط　　گر کنی تصقیه بی شوب و غلط
پاک گردد بی سواد و بی کلف　　صاف همچون دُر دریای نجف
مبتدیان را در ره زنشاهی میزنشه　　حکم ازمه تا بماهی مستنشه
شوی سر جانشان میدار هوش　　بر زبان حالشان میدار گوش
فاش میگوید در لیل و نهار　　علم میزان کمک از ره آشکار
ام تو اگر سینه این پاکان بیتین　　در کچو ترکیب فرد یافتی بیچین
جمله میگوید فاش او آشکار　　حرحجزها نیست دیاری مدار
گر کسته لطف و عطر زرها مرد　　نیست مارا در جهان کفوی احد
لیک موقوفست ای میر اجل　　آنچه گفتم با تو از حسن عمل
فخر در حسن عمل آمد بدان　　نی بافزونی کار اندر جهان

هرکرا حسن عمل معلوم شد　　آهن اندر دست او چون موم شد
میتواند کو حبه را در ستلا بار　　چون زرد شمسی کند کامل عیار
وار هد از چار تصقیه دیگر　　رو نماید سوی اقلیم دیگر
گر نباشد واقف از حسن عمل　　همچو خر در پل بیاید از دهر
در خربت از خران گیرد سبق　　بر حکیمان میزند صد طعن و دق
لب بطعن و طعنشان بگشاده اند　　همچو انگور دار شرا کاوه اند
با وجود انکه دایم آن رهبان　　در نصیحت شان گشاده صد زبان
فاش میگوید از بهر رشاد　　حرف شاید نیک بی اوستاد
وه چه خوش فرمود آن پیر جلیل　　تا قرین بُد جان او با جبرئیل　　باچانی صافتر از سلسبیل
یا بنه بر خود مقصد کم کنی　　یا منه پا اندرین ره بی دلیل
باز فرموده اندر راهبری　　تا نبود مارا زبان دیگری
هر که نبود واقف اندر اصطلاح　　کی بود اورا از لک فلاح
منطق الطیر سلیمانست این　　در حقیقت آب حیوانست این
گر نه از خضر با تو همرهی　　کی ز تو گمراهی ز ظلمت وار هی　　کی ز ظلمات لغزها دار هی
سعی کن تا خضر وقت آری بدست　　باشی اندر خدمت او پای بست
که توان بی همت خضر ای پدر　　از ره ظلمات سر آری بدر
سالها گر آب همت پی کنی　　ره برای دیدن او طی کنی
همچو موسی ره بسپاری در طلب　　ثابت و صابر ولی یعنی حقب

چون ز لطف حق تو او را یا فتی بر فراز چرخ ماوی ساختی
یافتی سیمرغ کُه قاف را برگزیدی از همه حرف را
حالیا بربند در خدمت کمر تا که گردی کام بخش و کامبر
بی رضای او مزن تو یک نفس بی هوای او مجنبان یک جرس
باش در اقصر نهای او صبور همچو مرده زیر دست مرده شور
همچو موسی باش کو پیش شعیب کرد خدمت سالها بی نقص و عیب
گر نه چندین سال در خدمت بُدی کی شبان وادی ایمن شدی
کی نبی گشتی و کی گشتی رسول کی اولوالعزمی شدی در عرض و طول
لیک اندر صحبت خضر آن کلیم کوه صبرش گشت چون خلم رمیم
از سه ره زان صحبت او وا رفت جز دم هذا فراق از وی نیافت

حکایت

ای برادر دیده ام اندر قونیه چشم بگشا بر کلام مولوی
آنچه زحمت کشید اندر جهان در مقام پیروی سر وران
چون بهای قدر او رفعت گزید تا شمس الدین تبریزی رسید
سالها در خدمت آن محتشم رفت از آن اسبق یکی چاشنه نعم
با وجود آنکه بُد تسلیم او زحمت بگذار آن تسلیم خو
بارها شد رفتنش نا دیده چون ازو می یافت قهری بس شدید
باز اندر خدمتش بی پا و سر ره سپرد می بُد اندر بحر و بر
خواست تا از ره روی شرحی بیان بر تو سازد گفت آن پیر کلاه

صاحب قبول

هو

صد هزاران بار ببُریدم امید از که از شمس این زمن باور کنید
ای پسر چون هستی تو جذاب سخن یک دو حرفی گوش کن جانا ز من
چون تو را توفیق حق آمد دلیل گشته ای بر دست بگوی سلسبیل
دامن او را یکی تو دست مدار همچو پیش احمد آن دلدل سوار
خدمت او را برای حق گزین تا ز خدمت گشت لعنت قرین
نی برای آنکه اندر لیمیک سر برآری شوی صاحب لوا
یا برای آنکه آری در بغل مهوشان ساده سیمین کفل
گر رساند در مشام او صبا کو بگو طاعات تو بهر هوا
از تو جان او گریزد آنچنان کو گریزد تیر رستم از کمان
خدمت صدساله اندر پیش او کاشکی می نیرزد یک تکو
گرچه باشد با تو اینشه همنشین متصل مانند موم انگبین

در آدمی تمیز چو خود و انگبین

اتصال او تو را نبود ثمر همچو احمد با ابوبکر و عمر
در میان او را شوی خدمت گزین از روی آمیزی چو شهد و انگبین
چون علی مرتضی او را خدا در نبی فرمود نفس مصطفی
در مقام قدس بالا میرود صاحب سر سلونی میشوی
میشود جان تو جان اوستاد لعمرک والله اعلم بالرشاد

در بیان شرایط علم صنعت

چون فراغت یافت کلک شکسته نام از نصیحت حالیا بر داشت جام

تا دم از ایشان شنید آن زند | خیمه اندر ملک رسوائی زند
شیشه ناموس را آرد بسنگ | گر دی آرد وشت رسوائی به ننگ
لب گشاید در میان انجمن | پرده بر دارد ز اسرار کهن
فاش گوید در زبان خلق و تار | آنچه پنهان بود گردیم آشکار
ای رهیکو تا بر مقصد زین سخن | نیست جابر تا بدرد پیرهن ۳
لیک نی از بهر هر کج و کول | ژاژ خائی یاوه گوئی بوالفضول
سست عنصر بسته بی مایه | آسمان حق را پیرا یه
آسمان قدری و دانش پایه | لیک از بهر پر مایه
عاشق رندی قلندر مشربی | مر نباشد غیر فضلش مطلبی
چون آزین — همچو دریا دائماً باشد بجوش | چونکه شد مستغرق فکر خموش
جان او پیوسته در رنج و عذاب | خواب را چشمش نه بیند جز بخواب
می نگردد جان بدگرد تن بکار | شغل او این است در لیل و نهار
بهر کسی اورا بگوری چون غراب | همتی بالاتر از این نه حجاب
مه و خورد از سنا — خلق او حلیت ده باد صبا | ملی او در کشت بستان [illegible]
چون کلام اینجا رسید ای مؤتمن | ساعتی ره را بده جانا بمن
تا بگویم با تو شرط راه را | روشنی بخشم ره آگاه را

شرایط کار کردن

هر کرا از سر هوای سروریست | در نهادش دعوی اسکندریست

هر که خواهد بار یابد بر ملک | چار اور انک آورد خیل ملک
جمع باید در او این هفت چیز | کش از این هفتش نباشد گریز
اول آن چیزیکه باید داشتن | خوف یزدان است در سر و علن
راس حکمت خوف یزدانست و بس | گر نداری بگذر از این ملتمس
دویم آن چیزیکه بباید ترا | ذهن وقادی مبرا از عیب
آنچنان ذهنی کز آهنگ کلام | باز یابد فحوایش را بالتمام
سیم آنکه باشدش دستی در هنر | سحر دلهای از پیشان باشد مجبر
از حف رتهاه جنبند ز امتحان | پای عزم او نلغزد در جهان
چارمین صبری قوی باید بکار | چه بر دو رنگ آورد صبر حمار
پنجم آنکه باشدش حرص شدید | دوزخ آسا گوید ات هل من مزید
سادس آنکه نگردد کز او را شعار | باشد اندر طلب روز لیل و نهار
هفتم آن باشد که باشد ستر کیش | که بعد ستری از اندازه بیش
ایکه خواهی گشت در صنع اوستاد | گفت احمد را سر هرگز تو یاد
گفت آن چیزیکه پنهان داشتن | مرد را لازم بود بر مرد و زن
نیست اندر ستر آن سه مهر بت | از ذهاب و از ذهب و از مذهبت
گفت جابر رحمة الله علیه | که جز اینم هدیه بنود الیه
هر زمانیکه خداوند ودود | باب از حکمت بروی من گشود
من بروی خود دری از فقر باز | مینمودم از برای ستر راز

تا نماند کس درین وهم شدم　　رتبه علم و عمل فاصل شدم
اندرین معنی و حیثیها بسی　　هر حکیمی گفته بهر هر کسی
ای برادر راز خود با هیچ کس　　در میان مگذار تا داری نفس
زانکه این علم است معشوق جهان　　یک تنی بی عشق او نبود بدان
از فراز عرش تا تحت الثری　　از ملک بگرفته تا جن پری
میشود هر کس که دید از جان بری　　یار خود را در کنار دیگری
تو چه خواهی گفت باد ای پدر　　گر شود از صنعت تو با خبر
گر رهی او را بگفتی ای سلیم　　خواهدت کشتن که الملک عقیم
ور نداری دشمن پوشی ازان　　خواهدت کشت از حسد این را بدان
ای بسا ساده دلی کش اوستاد　　بعد چندین سالها چیزی بداد
او برای فخر بر اهل دیار　　کرد دارائی خود را آشکار
اوفتاد اندر بلاها و محن　　کشت خود را او بدست خویشتن
من بسی دیدم که از اظهار آن　　کشته گشتند از زمان و از جهان

در بیان اسامی ذهب

باز گردم سوی [illegible] اسم ذهب　　کو غنای جیب زر دستم نشد یله
ای سواد اعظم از زلفت شکن　　روی خوبت ماه را لعل البدل
هر شیخ در صنعت بُد نام زر　　گوست بسیاران میر احمر
ظاهرا او سرد و خشک است و ممات　　باطنش گرم و تر و عین حیات
ادجاد

[illegible]

در ملایک نامش عزرائیل شد　　هم زرنش آدمی قابیل شد
نام او اندر طیور آمد غراب　　هم بعد مرغ سیه او را ایاب
هم رصاص الکعد هم اسرب است　　نام ابار هم عددی مضطرب است
هم به بحر هند و کوه اندلس　　هم بشیطانی و شیطان خنس
هم تعشر البیض اسم دکن بحر　　خوانده او را نام ارباب فطن
ملح کوهیش کهی و گه رماد　　ملح خوانندش دمی اهل سواد
مادر فرع الحجر نامندش　　دهن احجار آن دیگر میدانش
خوانده او را مرد دانا رابطه　　در میان آب و آتش واسطه
آدمش خوانند چون اندر عدد　　ای تو همراه بکیان یکتا بُد
نام او را خالق سبع و شداد　　ای برادر در نبی فرمود جاد
ارض سیاله علی مرتضی　　گفته در بالای منبر بر ملا
جعفر صادق چه در علم سُنت　　نام نامیش طلای خام گفت
آل شیطانیش اگر گوید حکیم　　بوی او دارد اشارت ای ندیم
هم صعد هم صابر آمد هم صبور　　هم لعاب حمض و هیم دریاش نور
هم بعد صابون برای شست و شو　　هم بعد شاطر هر ... اهرد
هم ابو الاجساد باشد هم ثقیل　　هم بعد گمراه و هم باشد ولید
گر لباس آن جاسی کهنه　　عالمی را گشته ستان میلنه
گر نماید خلعه حمرا ببر　　هم دوم از شمس زند هم از قمر
شمس گفتند گر شود باد قرین　　ماه گفت گر به شد هم نشین

حالیا زین نامها افزوده را | سیت درخاطر که پیش آرم ترا

در بیان تکعیب اعداد

هست این علم تکعیب جبر | هست نزد اهل حکمت مشتهر

هر عزیزی را جدا تکعیبها | کرده‌اند اصحاب تدبیر و حجا

لیک باشد اتفاق این رهی | کو بزیبق بهتر آمد از همه

گرچه با نعاسشان بتوان نمود | لیک بهتر زود گر زیبد همچو دود *(margin: گرزیبد)*

با سیاه و بر قیه هم توان | کرد هر یک با کمال تکلیس ه

لیک زیبق به بود با اتفاق | خالی از عیب است و بی ریب و نفاق

بهر هر کاریش تکلیس شد است | جان او مکشوف ارباب نهاست

گرچه او را هست تکلیس عجیب | کاندر آن حیران شود فکر لبیب

لیک ناورد است او را بر زبان | لیک گویم با تو من در وقت آن

در تطهیر خاص اسرب و تکلیس آن

حالیا با تو من از تطهیر خاص | گو چه او را با سرب اختصاص

با تو گویم چند تطهیری در او | تا شوی در پاکی او کام جو

هم براه شمس و هم راه قمر | هست شان تطهیرهای معتبر

لیک بد آنکه اهل گیرش میکنند | هست شان تطهیرهای دلپسند *(margin: وز برای)*

با تو گویم شرح هر یک را درست | گر نباشی در عملها سست

قسم اسرب را ز زیبق یار کن | تا بیامیزد با سرب هنگام گداز تا تکلیس شود ای یار کهن

در بیاض البیض عشری از عقاب | ریزه و تقطیرش بکن حالی شتاب

مزج

مزج کن او را تو در وی بارها | تا شود آن ریزها مه پارها

وفیه ایضاً

قسم دیگر گویمت زین مسهلتر | یاد گیر از من تو ای نور بصر

شب و صابون را تو اندر خل حاد | چون بهریه حل کن ای نخل مراد

مزج بسکس اندر آتش چند بار | وند را این قدرت پروردگار

سهلتر زین هر چه ای نور چشم | بشنو اکنون تا شود علم تو چشم

سه ز شیر بعد خارج از پنیر | مزج کن با یک بیاض البیض خیر

متحد گشتند چون هر دو بهم | مزج میکن اندر آن تو دمبدم

تا شود اندر سفیدی همچو ماه | صبح صادق خیزد از شام سیاه

در بیاض البیض و گفتم هست بس | بیشتر از این نجنبانم جرس

حالی از تحجیر بشنو ای وله | آنچه این دفتر باد لایق بود

اسرب را کن مکلس با بغال | با محلح البیض سازش تو امان

سحق کن او را تا یابد جفاف | دسی ده او را بغیر اعتساف

پس روانش آرد استنزال کن | تا سه بار این کار را تکرار کن

یک از آن را طرح کن بر ده ذهب | داند او را رتبه نحاس منتخب

تسع عشری از ذهب بر وی فزا | تا که محقق آفتابی جان فزا

رازها دارم درین مطلب بسی | لیک او را در نیابد هر کسی

جرعه از هست تا او کی رسد | های سیر خرابه تا می رسد

(margin: ۳ ... ; left margin: مزج کن ... زاب ... بیاض البیض ... [illegible] ... مزج در وی کن ز حد را دمبدم)

در بیان تکلیس اسرب باخص عامّه

حالیا ای جان بگفتم گوش باش گوش چون گشتی سراپا هوش باش
یک دو سه من صفحه اسرب بیار کز غلظ اندر بود دینار وار
سازشان سوراخ در شاخی زنگ آنچه سنجد نقلم ده بی بیم و باک
پس بیاویزش بدقت اندر آن خل عامه باشد ای مرد کلان
بر سر خل در محاذی رصد تا سه بگذار ایمرد احد
پس سر خم را چنان محکم ببند که ز باد او را نیاید در گزند
اربعینی بیشتر یا کمتر که هرچه باشد بیش آن انجیر و لک
صبر کن تا کلس گردد صفحها پس برون آور ببین صنع خدا
جمع کن تکلیسها را با تمام ریز اندر قرعهای ملک خام
نقد بالنقد آنچه میگویم ترا تا بدست آید سکر صنعت ترا

در تقلیب زحل و تطهیر آن

در تقلیب زحل و مشتری

چون تو اسرب را مطهر ساختی رخش همت را بمیدان تاختی
حالی از تقلیب او گویم سخن گوش دل را باز کن بشنو ز من
صفحهای اسرب را تو طلا بلا جیوه با هم ته ریز ای فتی
شسته و حلش سازد و در آتش گذار بعد سه ساعت تو بیرونش بیار
ذوب کن او را و صفحه کن دیگر همچو اوّل پس ده باز ای پدر
باز بیرون آر و در ذوبش درار این عمل را کن مکرر در سه بار

بافزونتر

با فزونتر تا شود محکم بنا چون شود محکم رهاند از عنا
قابل تزویج گردد با قمر اینچنین فرموده اند اهل بصر
جسم او رد صفر ازش اولد هر یک اندر جای خود گفته شود
مشتری را تو بیا بنشان زحل زیر او را سختی کنی بدل

در بیان بعضی از خواص زحل

در زحل چون قدرت رب مجید بس عجایبها ز صنعت آفرید
حق عجایبها نهاد اندر زحل هر یک اعجب زان دگر حی الاجل
هر حکیمی قدر درک خویشتن ساخت از وی داستانی در سخن
این زحل راهست بعضی از خواص کو بود مسطور الّا بر خواص
کز بگیرد مشتری را در کنار لاجرم گردد قمر زان آشکار
لیک با شرطیکه او را گفته ام گر بفهمی تو نشش ننهفته ام
کج اگر بنشیند سوی آفتاب پاره پاره سازد او را با شتاب
باطن او ظاهر شمس آمده گرچه در ظاهر خلاف او شده
پیر را چون نیست انسی با جوان زهره و مریخ بگریزند از آن
با قمر هم نیست او را اختلاط جز بتالیف عطارد از بساط
با قمر گر خواهی او را همنشین اندر آن با عطارد کن قرین
اینچنین فرموده هر او ستاد هر دو را از حق هزاران رحم باد
در شود با زیبقین یار ندیم زنده گردد از دمش عظم رمیم

زان طلسماتی پدید آید عجیب / کاندران حیران شود فکر لبیب

گر شود از زیبقش با آب صاف / انفصالی بعد وصل و ائتلاف

اندر آید در لطافت چون سحاب / لیک چون یابد از ادویش آب

زین سبب سیماب دانش را حکیم / طلق محلول ای بدانشها قرین

غالب است او بر جمیع همگنان / نیست کس را تاب قهرش در جهان

کوکب شاه ولایت مرتضی است / لحن گفتن مر ورا محض خطاست [نحس]

باطن او پر بود ز انوارها / لیک در صورت حقیر و کم بها

چشم تحقیر از رخش میدار دور / زانکه در باطن بود دریای نور

زانکه باشد پرتوی اندر حجاب / روشنائی جمال آفتاب [پرتوش اندر حجاب]

سنگ اندر دیده چشم احتقار / گوهر است اندر ملک صنعت تاجدار

از تراکمهای حرت ای جواد / روی او آید سیاهی با سواد

این سیاهی هست مطلوب حکیم / معقد و معقود و مرغوب حکیم

گر در آید در مقام کارزار / گیرد اندر دست تیغ ذوالفقار

بر خوارج تنگ سازد روزگار / یک تنه خود را زند بر ده هزار

زان دلیرانیکه روز نبرد / هر یکی خود را زند بر الف مرد

لیک از آن مردان که اندر گیرودار / هر یکیشان غالب آید بر هزار

آه نمیدانی چه میگویم ولی / بر تو روشن گشت این سر خفی

در بیان اسامی مشتری و حالات آن

ابیات

ایدلت آئینه اسکندری / روی خوبت را مه و خورشید مشتری

قلعی گویندش ازان ره کو سواد / زود گیرد همچو طفل از اوستاد

هم بود سرب و هم باشد رصاص / هم رصاص ابیض اندر اختصاص

نام او را زیبق و قصدیر آمده / ذات پاکش باهم و زیر آمده

حضرت صادق امام انس و جان / خوانده او را نقره خام الیقان

بعد اکبر بشنوی گر از حکیم / سوی او دارد اشارت ای ندیم

ظاهرش سرد و تر است ای نکته دان / باطنش گرم است و خشک این را بدان

آن رطوبت کاندر او آمد عیان / بیشتر از اعتدال است ای فلان

وان حرارت کاندر او آمد نهان / کمتر است از اعتدال این را بدان

پس حکیم باسداد کار بین / کم کند از او و افزاید برین

تا رساندشان بحد اعتدال / وا رهاندشان ز نقص و اختلال

چون نماید حله صحت ببر / هم دم از شمس زند هم از قمر

صورت او بر مشتر نایر بود / نایب خاص است با حکم و سند

در تراکیب او مشتر را نایب است / بر همه اجزا رصاص او فایق است

با زحل او را بود جنسیتی / اختلاط است ایشان با الفتی

دشمن شمس است و با مریخ یار / عاشق زهره است بی صبر و قرار

زیبقش را هم بود یاروند هم / این سخن را گر در هم آنزد حکیم

آن نکته اندر مقام داوری / کو سخن در مصاف اسکندری

مشتری را گر جدا سازی به آب … زان دو یار با وقار مستطاب
روغنش سازی تو با دهن حکیم … حل کنی ازدوی کار ای بس علیم
آن کند درشب حالکه اندر بهار … شمع انجم آن شه گردون وقار
چار علت در وی آمد مجتمع … تا کفد هر یک از وی مرتفع
سر گردون تا زدود زاغ نیرین … زانکه جانش مبتلا باشد بشین
با سوادست و بود کند و دهان … با صریرست و سریع الذوب آن
گر بدان آری ز جانش این علل … زو برآید آنچه جوئی از عمل
حالیا ای فیلسوف مقدار دان … دل بده تا گویمت تدبیر آن

در بیان تقلیب مشتری و بعضی از اعمال آن

ای ز خوبی روی خوبت خوبتر … باطنت از ظاهرت محجوب‌تر
مشتری را هست تطهیری چنین … هاتف آورد این سخن با عز شین
گرچه در تطهیر او تدبیرها … کرده‌اند اصحاب علم کیمیا
لیک اینچون رفت در تطهیر او … من بدیدم گر تو دیدستی بگو
مشتری را ذوب کن اندر حدید … کو مسطح باشد و تنگ و سدید
ده ازان را یک نفت چون زجاج … ریز بر سر گو بده اورا علاج
لیک اندر آتشی کو بی زبان … باشد و باشد ملایم ای جوان
میگذار او را که سوزد نرم نرم … هشتم دیگر زیر بردن کم گرم
تا بسوزد پس بده عشر دیگر … پس برآید با رخی همچون قمر

پاک تر

پاک تر گردد رخ او از قمر … همچو روی خوب ای زیرک قمر
(حاشیه: ای که زنگ رخ او نیز شب رود / عقد فرار اندیش در زمران نخواه)
نصف عشر از زیبق ار بدهید دوست … در مزاجش میشود جب السکوت
قرصه محکم گر عشرش دهی … سر برآرد از گریبان مهی
از کدورت گر درآید روی او … ست میگردد غنان از بوی او
ست چون گفتم غنان از بوی آن … تو مصفا کن غنان را در زمان
(حاشیه: ز بوی او غنان)
لیک باید آن غنان در ظاهر ما … رنگ آرد بر جانش مشتری
آنچه در تصفیه ازان ماند بجا … طرح اکسیری شود بس با بها
یک ازان را طرح کن بر ده قمر … تا شود بهتر تو اکسیر دیگر
(حاشیه: تا شکل کفد ای نور بصر)
پس مشمع ساز این اکسیر را … کم بدان اید دوست این تدبیر را
پس بعشرین یک ازان را طرح کن … بر نحاس طاهر ای یار کهن
تا شود او نقره کامل عیار … مشتری ازمایه براد میاز یار
(درزجل اندران)
این مشمع نقره را اکسیر مرد … هم بارزیزش تو انداز طرح کن
(حاشیه: مشمع گشته را)
گر بده ارزیز یک ازان دهی … سر برآرد از گریبان مهی
زیبقش را ای پدر با مشتری … با لتوتیه گر بهم جمع آوری
مشتری را چون بکبریت ای فتی … از دو یار با وفا سازی جدا
(حاشیه: پس)
پس کنی گرشان دهی تا پنج بار … لاجرم گردند از اهل قرار
طرح کن ازان دو یار با وفا … یک بده از نقره فرخ لقا
ده نشئه را بر نه نحاس معتبر … تا برون آرد وزنی بهر مهر
(حاشیه: در خوب چهر)

در بجای مشتری بد ابی زجب / آن کنی باد و کلکی از عکس

طرح سازی یک ازان — پس نمائی طرح آن بر جو ذهب / دان سه را بر نه قسمتر ای منتخب

بر ...

تا برون آری زری ی بهتر مهر / پس برون آید جمالی باصفا

۲ پس بکیر ترکیب ستنه پنج بار — کو مجرا بشه آن رنیق ترا / مشتری را اکنی باروح یار

تا بجوش منحسی زیر تب بدر / دست از بدری نداری تا ابد

کر سه بار از مشتری لکعد جدا / مغنه شرقه بکبریت ای فتی

پس سه چند اش ز غرب یار اگر / سازی او راه نمائی مستقر

از نوادر های صنعته سکو / طرفه اکسیری شود بی گفتگو

اشتری او بارشند رحل زی او را استقی کن بدل — کر شمع سازیش ایرد کار / کمترین طرحش بود بر یک هزار

در بیان تصلیب رصاص

۲ قسم خاصی کانذران خو دیده ام / در همه قسمها بکزیده ام

آن بود کاو را تو ای حکمت شناس / مزج سازی باره در ماه آس

تا بسی بار ارنمائی ای غیب / میشود مرقضه را نعم البدل

بعد از عشری در او زی از عقاب / وز عقاب خاص ای ذو الجناب

تا شود زیبا که خواهد دست — از پس صنعته دود ذهب / گذر آر با قسم او را پس انکه ساز یار — حل شود از آن همه مشکلت

در بیان اسامی حسید و بعضی از اعمال آن

ای رفت شام مرا چون صبح و عید / با تو کویم شرحی از حال حدید

نام او عبد است و مریخ و وسخ / جاریه ام هست در بعضی نسخ

ام کلکی

ام نحاس اسود او راهست نام / هست در خاطر بخوانیم والسلام

پس ازان بهتر هر از احوال او / با تو کویم شرحی ای اسرار جو

هم از تطهیر او کویم سخن / راهن کن یک لحظه کش و دل بمن

از سیاه و بورقه حب المراد / اسپیچ فاروق و معشر اکچاد

هم از بهر بیاض و اندکی / بهر حمره باشد ای نور بصر

اندران براده معنول ریز / تا شود در اندرون ... عزیز

چون شود محلول از ماء قراح / ریزه و بردی صبر کن حتی الصباح

آنچه اندر آب و بالا میکند / فاسد است و خانه ویران میکند

وانچه در ته ماند اصل جوهر است / آب بنیش را سراج اندر است

کرماند اندکی زردی سواد / رنج کم کن باعث پاک زاد

چون مشوی شد بکع از وضر / میشوی از حالتش با کرد فر

اندرانچه را انهار مختلف / آیت [illegible] ... مؤتلف

هر یک ازان در مقام خویشتن / بهتر و خوشتر ز صد در عدن

یک ازان را طرح کن بر جو ذهب / بعد التشمیع ای نجیب منتخب

دان سه را با ده قسم کن منقره / تا برآید چون عقیق اندر یمن

طرق دیکر

راه دیکر کویمت ای هوشیار / بشنو از من تا شوی صنعت مدار

یک حدید پاک را با دو قسم / بار مسیکس با سه شمس معتبر

طرفه شمسی میشود بی التباس / وین عمل جاری بود اندر نحاس

در سکاسیس است میزانها بسی   گویمت برخی از آنها گر کسی
نیزین را با سکاسیس صبغ   جمع کن سازی بطور بلیغ
پس حکیمانه بده طبخ نیکو   تا در آید آفتاب خوب رو

در بیان طریق دیگر سکاسیس

از سکاسیس با تو میزان دیگر   گویم ار هوشی ترا باشد بسر
دو سکاسیس اکه را با یک عدد   جمع کن وز ستة قرسازش مزید
پس بجان با شوق ای دانا گهر   دنت الماء و انشق القمر
در غمائه شش سکاسی و ستة عدد   جمع با یک فضه احمر رشید
پس کنی این جمله را با شمس یار   طرفه میزانی شود کامل عیار

در بیان طریق دیگر از جدید

گر حدیث را بمیزان بوی   دست با مع قلع روزی دهی
پس کنی تعلیم او را با (بر نششش) سکاس   در میان قال با جمع حواس
اندک اندک شربتش بدهی که تا   نصف ماند زین و یار با وفا
پس بده آن گرد بکی ذنب و بریز   همچو جادوس اندر آب صاف نیز
نعبه ازان جوزن آن با یک قمر   ای برادر باز اندر قال بر
اندک اندک شرب ده تا زان ستن   یک بماند و برون آید یقین
همچو گفتار آید آن فضه برده   یار کن با شمس دارش در نگاه
گر قناعت پیشه باشی ایولد   زین مبارز نیست یک کار بد

ورق ا

ور ترا همت بود برتر ازان   جانب اقلیم شمس آ در عنان

در بیان شمس عامه

آفتابا روی خوب از ما متاب   گوشش ده تا گویمت از آفتاب
گرچه مدح او برون است از حساب   پیش اهل فضل و اصحاب لباب
لیک از دریا بگویم قطره‌ئی   ز آفتاب عرضه دارم ذره‌ئی
در مدیحش این بس آمد ای پدر   هر که دهی خوانده اند او را جهر
شمس عامه طبع او با اتفاق   گرم و تر آمد بری از اختلاف (بالاشوب و نفاق)
جز بلون و گرمی ای لب لباب   نیستش وجه شبه با آفتاب
لیک آنجا هر که را رفت بود آن   لایق این اسم دیدند ای جوان
هست گرم و خشک همچون آفتاب   لیک بگرفته است رویش را سحاب
گر زرخ برقع براندازد دمی   خیره گردد از جمالش عالمی
آفتابی را که هست اندر فلک   گر بجز ایشان کند دست ملک
سازد او را دست قدرت ذره وار   روشنائیش شود همچون شرار
لیک این شمسی که خلاق قدیم   ساخت پنهان نور او را در سلیم
گر حکیم از وی براندازد نقاب   خیره ماند از جمالش آفتاب
آسمانها و زمین را نور بار   سازد از این شمس حکمت یک شرار
در میان شمس حکمت با فلک   فرق هست از ثری تا سمک
گرچه جنس از عناصر شد پدید   لیک بر هر عنصری دارد مزید   از جنس عناصر شد پدید

گرچه از جنس عناصر قالی است | لیک بر کل عناصر والی است
هیچو همه کامد از عنصر بدن | زیر حکمش عالم امکان زبون
چون ندارد بحر اینقدر کران | سوی شمس عامه بر تابم عنان
با تو گویم برخی از اسرار او | زانکه بحر او ملجئه در سبد

در بیان ترکیب زاج سخت با شمس عامه

ای رخ خوبت شب دلرا سراج | جمع کن زاج سخت با گیرا بزاج
لیک زاج اهل حکمت نی عوام | تا نیفتی در غلط ای ماه نام
خمس این دو را بیفزا از نمک | لیک ملح صنعت ای رشک ملک
چون سلیمانی شود با شوره یار | ملح صنعت گفت ای والا تبار
این دو را با ... فاروق امتزاج | باز ... کن تشویه است علاج
پس ذهب را با عنان میسکن طلا | داغ ... نهان کن ورا
ربع ساعت دست و دو ... | وین عمل را کن مکرر ... بار
طرح کن بر فضه اندازه کم | فضه حق را اندران بنگر بکم
ور تو ده بار اینچنین بادی کنی | ... روشنی
طرح او باشد زانکه صد بیشتر | کز شمع گشته باشد ای پدر
در شمع گشت ... | هر چه در طرح اندر او خواهی بخواه
بار ها کرده و عقد شد ساختی | غلغلی اندر تنش جست انداختی
بر پرنده گر رسد بوئی ازان | پر و بال او بسوزد در زمان

بوی اورا

بوی اورا بشنود گر آسمان | چون زمین ساکن شود اندر زمان
روز و شب را گر بهم دخل کنی | حالیان را در دمی سالم کنی
شرم چه گفتم تو چه خندی ازان | غرق اندر بحر فکرت شو بدان
منطق الطیر سلیمان است این | هرچه خواهی برتر از آن است این

در بیان ذهب دست فشار

وقت تنگ است و سخن گردد جواب | بس کنم والله اعلم بالصواب
صبح گردید و برآمد آفتاب | باز گردم سوی این مطلب شتاب
که ذهب را سکه عنان اندر وثاق | اندر آور چون حکیمان عراق
سازشان زآب شنجرفی جوهر پاک | تا شوند از ظلمت اوساخ پاک
با تانی با ادب اوراب ... | ساعتی یا بیش با فرهنگ ورای
پس رقعه ساز بعد از ... | زوجه دیگر بده حالی بدو
اینچنین را کن مکرر بار ها | در عدد باشند چون سیارها
چون خمیر آید بدان ز انگشت تر | گر فشار دکوی اورا مشت تو
لیک اگر این زوجه سیمی گمش | سرخ زیباشه چو آید در لعف
زوج خود را سرخ رو چون خود کند | چون چنین گفتم ندانم چون کند

این شعر جزو قصه فوق است

در بیان طریق دیگر

طور دیگر گو بیت ازاین نمط | تا رهد جانت ... از شلطط
شعر و کبریت و ملح ابیض را | بالتویه جمع کن ادرا ... ب

در بطلیں شیشه اهن را بریز   پس تکلس ساز او را ای عزیز
قابله محکم بر او کن استوار   تا که خون گردد چو یار از انجم یار
پس بیاور صفحهٔ از زر ناب   اندر آتش ساز از خونش خضاب
پس مکرر ساز او را زین شراب   تا شود مانند مهر ای مستطاب
چون نماید حله حمرا ببر   ریم ربا به اسپیو جان تتر
میل چشمی زان برای انکه آن   چشم از بی قوت آید در جهان
وقف کن تا چشمها روشن کنند   خاطر افسرده را گلشن کنند
پس تراشش را بروجه هدیه ساز   زانکه بردم رنجهای بس دراز

الضیاء در روشنائی چشم

نکتهٔ دیگر درین باب ای پدر   با تو گویم بشنو ای نور بصر
تاب ده میل طلا را در سه بار   در شراب روبه او را غمس دار
پس بکش در چشم خود آن میل را   تا بروز اندر همی بینی سُها
هم بشب خط را بخوانی بی چراغ   بی از گلی جواهر ها فراغ

در بیان عقد ذهب فرموده

با تو گویم شمهٔ از عقد ذهب   تا بر تحصیل آن از آن وجه و طرب
چون شود محلول از لطف حکیم   نی بطور عامه ز اصحاب جحیم
مرتفع گردد از او هر اختلال   زانکه هست اندر مزاجش اعتدال
چار عنصر را با صلاح آورد   قوت اندر وی پدیدار آورد
پیر از نیروی او گردد جوان   در تنگ و پو شیفه چون آسمان

هرکرا

هرکرا جان ز پیری گشته   بر وی از او قسم با ذوق گفته شد
هر که قوت میکشد دلم از هلال   دم ز بدر زند با صد دلال
می شود موی سفید او سیاه   روی او طعنه زند بر چهرهٔ ماه
ای حکیمان قدیم راز دان   گو سبق بردند بر خلق جهان
متفق گشته جمله اندرین   گو اگر حل گردد این چون انگبین
جمله علتهای ده ده هزار   در آورند شان اندر شمار
منهزم گردند از وی با شتاب   چون شب تار از ظهور آفتاب
راهها دارند در حل ذهب   این گروه با شکوه منتخب
با تو گویم برخی از آن راهها   تا که گردی خازن اسرارها
الغرض را گر تقنع شد ز موم   ساز تقطیرش عجب الرسوم
پس باز او را تقطیر کن شتاب   یک در آتش نوزده بار اندر آب
بگیرم را از طلا در صد درم   گو ورق باشد نه بیش آید نه کم
ریز تا نخ اسحال گردد جزء آن   لیک قدر شربت او را بدان
قدر شش آن باشد ار انگشتی اراد   قدر یک نخود آنی پدر سازی فرد
پس بلیسی دین عمل را چند روز   تا کند خاصیتش در تو بروز
برخی از افعال او را اقتباس   کرده اند ارباب تدبیر و حواس
گر اگر منزوع را جان در کند   آید و ریزی از آتش در گلو
قطره چند شش چکانی در دماغ   خیزد و گوید که ان الموت لاغ
روح بر گردد در اعضای بدن   ناطقه فی الفور آید در سخن

[illegible]

اینچنین گفتند این کار آگهان   خوش‌تر از بولیش نباشد در جهان

در بیان صنعت ذهب بطور دیگر

هست دیگر با تو گویم گوش دار   دارش اندر گوش همچون گوشوار
از بر اکسیر هر آنی نسب   چند راهی هست در صنع ذهب
خواستم کز وی کنم شرحی بیان   عقل در فریاد شد که نوجوان
چون ترا در دست مصباح هدی است   پیروی کافران محض خطاست
چون سخنان تو هزاران مانده   از چه پیچوئی ز ره‌دان فائده
چون ترا اندر میان بود بس عجب   کی بیا از گفتار کی باشد روا
واگهی از آنکه گفتند آن حکیم   دور باشد از صراط مستقیم
پس همان بهتر که از خود با تو من   باز گویم ای حنیف [illegible] تن
هرچه را خواهی تو از ملح طعام   ریز اندر ده آب ای دانا مقام
طبخ ده تا نصف او گردد بخار   بعد از آن از طبخ اورا باز دار
صبر کن تا سرد گردد بعد از آن   صاف اورا عقد کن اینگاه ای دان
ریز آن معقود را در ده ز آب   هرچه هست عقد شد مکن شتاب
باز سیم را بجا بنه نخست   با دوست تدبیر را کن درست
اینقدر کامیست در صبر اندر   صبر و عقد ملح ای کاردان [illegible]
هرچه از این ملح پیش آری بدست   باشد اندر جنب کارت سهل دست
چون ترا ملحی چنین در کف فتاد   با مریش روغن کنی ای اوستاد
راه روغن گردنش را گوش کن   بعد از آن جامی بگیر و نوش کن

در بیان روغن کردن ملح طعام

صد درم زین ملح را با صد درم   موم صاف بی‌غشی می‌ساز ضم

اندر

اینقدر شان بعد باید کوفتن   تا هبا گردند با هم آن دو تن
این بود تکلیس سوم ای مولوی   از حکیمان گر تو زین رمزی بشنوی
چون مکلس گشت آن با آن عزیز   در فلاطونی زجاج او را بریز   سوم
پس به قانون طبخ ده اورا سوار   می‌بباید که بر نار شرار
چون بماند ساعتی چند اینچنین   روی در تقطیر بنه بعد از این
هر آنچه در او ماند ز کار   اندکی از وی بیفزا بر شرار
چون فرو ماند ز تقطیر ای ولد   اندک اندک آتشش را ده مدد
تا که جرم موم گردد چون رماد   ز آتشش دستی بدار ای اوستاد
روغنت از صحن حسنی کم شود   باقی موت همه روغن شود
قرب عشر سهم ز ملح ای ذوفنون   میچکد در قابله نمانه گون
هر دو را اندر زجاج دیگری   ضبط باید کرد ای زیرک پری
وانچه باقی ماند در قرع از نمک   حل نما و صاف کن بی ریب و شک
چون معقد گشت در عقدش مدار   پس عیان کن وزن او را با عیار
هرچه کم آمد ز میزان نخست   بروی افزا ملح تا گردد درست
بار دیگر بار دیگر ای حنیف   بایدت تکرار کردن بد [illegible]
ملح را محلول کن پس با علق   صاف کن جانا چو ما [illegible] سبق
عقد کن آنگاه بروی می‌فزا   آنچه کم گردید از وی ای فتی
پس بیاور آنچه از سیصد درم   حاصل آمد در این نی بیش و نه کم

جمع کن با صد درم ملح جلیب / در فلاطونی بریز ای با بدید
در رطوبت دهن را تقطیر کن / تا ملحت دهن گفته بد سخن
دهن چون گوید ملحت اپچو زیت / لیک نیارد گفت با تو لیک ولیت
در بلورین شیشه محکم اساس / جای باید داد بر وفق قیاس
پس بنه آن شیشه را در دهن حب / از برای آنکه نپذیرد خلل
این چنین گفتند دانایان پیش / زانکه دل‌ها شد زگرمش ریش ریش
چون ترا دهن نمک آمد بدست / حکم تو جاری است بر بالا و پست
جمله ارواح را ثابت کنی / همچنین انفاس بر وجه سنی
جمله اجساد را طاهر کند / باطن خود هیچو خود طاهر کند

باطن او را چو خود

کلس سازد جمله اجساد را / هم شمع سازد او ارواح را
جمله اجساد را حل جمیع / مسلکند اندر زمان بد قال وقیق
هر نماید هرچه خواهی بالعجب / گرچه زر تیزی باشد چون ذهب
مقصد اصلی درین گفت و شنود / گرچه جز هر ذهب چیزی نبود
لیک گویم این مطالب در طفیل / منکشف از دولت او خیل خیل
وه چه خوش فرمود اندر مثنوی / آن امام مولوی معنوی ❊

امام

معنی احمد دیدن معراج بد / در شمع عرش و ملایک هم نخفد
چون ذهب محلول گفته اندران / هم بیاشام و بپاشان از آن
خواه بر سقیان از آدمی ❊ / خواه بر پیران دوان اندر کمی

چون شو

[illegible]

چون شو محلول اندروی ذهب / گر کنی مشغوف یارش ای عجب
آن کند در عالم صنعت گری / که فرو ماند ز سحرش سامری

در بیان رموز زحل فرماید

چون زحل شد کوکب سیر اجل / مهر سپهر عز و جل
باز گویم برخی از اسرار او / شرح سازم رمزی از اطوار او
گر با صد حار و بارد یابنی / این سازیش بطور مستوی
پس زنی کبریت تا گفته جدا / زان جهت نامدار خوش لقا
چار بار دیگر اورا با حیار / گر کنی جمع و بردن آری بنار
پر پرواز از او طایر بر کند / هر جوارا شده خود ثابت کند
ما ازان با چار شمس معه نی / وفق حکمت گر بهم جمع آوری
طرح سازیش به ابجده از قمر / در سه بار این راه یا زان بیشتر
چون مکرر گشت ذوبت ای پدر / سپیت و حارت آفتاب آید بدر
سوی اسرب باز گفته بار کو / زان مکلس گشته نحی راز کو
گو چه باید گفت آن بیچاره را / آن غریب از رفیق آواره را
چار آتش جمع شد در این زحل / مالک نیران شده آن پیر اجل
آن مطلقه سازد از وی جوهری / گو زند طعنه به ماه و مشتری ❊
پیچش آن زان جوهر دادا گهر / قدر عشر عشری از وی با قمر
تا شود از رنج استغنا بری / لایق آید شمرا در هم سری

ارض را آنگاه استنزال کن   با حو قطبش باز حسب استعمال کن
بعد از آن تکلیس کن بار دیگر   همچو هی راه ز روی حق سپر
چون شود مستنزل اندر ثانیه   لایق میزان شود علانیه
در شود از آن حو یار باوفا   با عروس حامه یشیخ ا جدا
ریز بر وی چارشش از خفض آب   تا شود محلول و گردد جزء آب
عقده کن او را و در سیماب ریز   تا برآرد از نهفت دانش رستخیز

در بیان رمزی دیگر از زحل

رمز دیگر با تو گویم زان جناب   تا زنی بر طارم اعلی قُباب
اندک اندک گرز کبریت علام   طعمه بدهی بر طلای گوت خام
تا مکلس گشته و گردد جدا   زان حو یار باوقار باوفا
پس کنی آب مکلس راه باز   جمع سازی با حو یار دلنواز
پس مکرر سازی این تدبیر را   تا چهل بار ای حنیف باصفا
لایق تزویج شمس است و قمر   اندرین جا آن شه والاگهر
دیگر رسازی او را تا چره   پیشوای از فقظ تیزدان برد ره
میشود آنگاه اسپیتون لیک داج   ظاهرش کلس ولی همچون زجاج
هم توانش طرح کرد بر ذهب   بعد از آن بر فضه نیز منتخب
پیشتر از آنکه تشمیعش کنی   یا پس از تشمیع ای مرد سنی
پیشتر از حل و یا خود بعد از آن   هر یکی راهست طرحی الفلان

تا بجای

سر چه گویم با تو قدر طرح آن   چون رسیدی اندر آن طرحش بدان

در بیان تدبیر کبریت علام فرماید

گوش آن دارای اقلیم وفا   وان سریر آرای اقلیم صفا
گفته باشد باز گو شرحی تمام   زانچه میباید ز کبریت علام
که شود پاک از کثافات و جبال   سرخ گردد یا سفید اندر جهان
که رهد از شعله که ثابت شود   که تواند گشت اصلاح جسد
که تواند گشت تکلیس صلاح   که توانم یافت از وی فلاح
آنچه داری یاد از کار آگهان   فاش گو در شرح حال او را نهان
گفتم ای در خطه دانش سوری   مسند آرای سریر سروری
بهترین فردی ز افراد عروس   کو زند در ملک صنعت طبل و کوس
آنکه از رنگ او بود چون آفتاب   شد اندر ذات پاک او را تراب
گر مدبر آری تو آن فرد عزیز   جمع کن او را تو با این چار چیز
آجر و زاج سخت با جیره نمک   سحق آن باید نمودن یک بیک
جمع چون گشته با هم چار یار   بالسویه با عروس جمله دار
شربتی از خلشان در کام ریز   سحق آن کن مثل شبان روز انوز
بعد تجفیف اندر اثالش گذار   چون حکایتش بتصعید اندر آر
پس سعادت یار گشته در صعود   اندکی میگردد این نابود بود
لیک تکلیسش بود موقوف آن   با سفیداج گشته هم عنان

یا به بُراده رصاص کامگار بالسویه جمع کن با این نگار

یک شبانه روز با خل حنیف سحق اگر سازی تو آهن را کثیف

لعبه تجفیفش بتصعید اندر آر وندر آن با قدرت پروردگار

پس دو بار دیگر او را زین نمط از رطوبت تا نه بی شوب و غلط

بایدش تصعید کرده تا سواد آیدش بیرون بکلی از اهناد

چون پس از تصعید از صنعت سواد گشت آنکه یابی از وصلش مراد

مثل ماننده الکحل الفردوس گرچه زردیش نبود همچون سندروس

همچنین جاریست در زرنیخ هم بی کم و بیش ای خدیو محترم

بعد از آتش ملح با آب لبن چیست باید که تا گفتم حسن

سحق ثابت گفته آن دانا تبار ثابت آید در مقام گیر و دار

لیک موقوف است اثباتش بران کو زاب است گفته آن مراد

یعنی آب است را تقطیر کن وندرین آتش اهمی تدبیر کن

تا رود بیرون زجانش التهاب فارغ آید از فرار و اضطراب

آنچه از کبریت گفتم با تو من پاکنون ای رازدار مؤتمن

گشت از حاکم بامر الله عیان آنچه با تو گفتم از راز نهان

پیر عصر خویش آن نور صع کو مستور بُد با نوار جع

این حکایت را نجات الوصال کو فخذ منظوم آن صاحب جلال

آنچنانکه با تو گفتم گفته است کلک گوهربارش او را سُفته است

ولی

بر کسی نسبت نداد این را ولی لیک گویم با تو چون اهل دلی

دیدم اندر این رساله خوش بیان گوشه از حاکم بامر الله عیان

از پدرها نقل کرد آن ستنه تا بصادق منتهی گشت آن سند

کان امام دین شد ای مستحق گفت با فرزند خود او را چنین

کان بهین فرزند ما بس التماس کرد با مصباحش این نور اقتباس

آن گرامی دار او را ای ولد زانکه از آل رسول است این سند

زال طه باشد دایم خوش چنین هر دو دنیا باکه باشد هم دین

لیک از یونانیان هم با تو من در میان آرم درین معنی سخن

در بیان تدبیر کبریت

از ارسطالیس آن لب لباب کو به اسکندر چنین گفت او خطاب

کای سکندر حق لطفی که مرا با تو باشد آگهی بدهم ترا

از چنین سری دقیق مستتر کاندران حیران شود فکر بشر

گر بنفسی حق مجتهای تو می نه گفتم با تو یک حرف درواد

گفت از آب ثری قدر کفاف کو مقطر بود همچون آب صاف

ملح ده کبریت سحق اندرآن لیک از ناری که باشد چون دخان

بیخ اندر آتشی چون آفتاب تا شود مانند خون رنگ آب

پس برون آرد براد آب قراح ریز چندان تا شود چون روح راح

صبر کن تا آنکه گفتم ته نشین آنچه از کبریت باشد قرین

چون شود کبریت در وی ته نشین   آب سرخ از وی جدا کن بعد ازین
چونکه با جرد علق یابد تمیز   چار از آن را بر یکی کبریت ریز
ملح ده بار دگر آن یار را   تا بر دن سازد ز جان او بار را
تا که گردد سرخ نه سیمون گشت   پس جدا از ارض کن اسیمون گشت
انبیق را کن گرد بستد دم   تا بیابد آب تغییری تمام
چون ببیض گردد به اشتعال   دولت و اقبال گو منیه ت تعال
اندکی از وی فراوان از جسد   بر مراد من مکلس می کند
وان مکلس مسلکشید عقد شده   در بیان جمره وش ای نکته دان
چون ببیض گشت ور زه رو تری   جیوه مسحوش گرد از سامری
اینچنین فرمود جابر اندران   ور اگر ریزی سه ماننده رواه
از مقطر از بیاض الابیض کو   عشر او باشد عقاب ملک خو
در رطوبت کن مقطر هفت بار   لیک با آب حدید نام دار
یک از آن صد عبد را سازد قمر   اینچنین فرمود آن صاحب نظر
بعد از این گر از مقطر از مجاج   به هی دگیری مع زوجه الفلاح
یک از آن صد عبد را سازد ذهب   سنت از افعال کبریت ای عجب
گفت حق مرتضی وال او   یابی بعد از مرتضی وال او
گفت بیفد اندری رنزی که   آنچه مخفی منت بر اهل نظر

در بیان تحکیر کبریت عامه

گر ترا تحکیر کبریت آرزوست   گو بر دوی چون حب نار امید زیبت

اختم.

بر خلاصه زاج عامه ده زخن   وده متقابل ای امیر پاک دل
زد ب کن کبریت را در وی بریز   بارها تا سرخ گردد العزیز

در بیان تحکیر کبریت بنوع دیگر

نوع دیگر گویم از تحکیر آن   که تماشا دارد ای آرام جان
هر قدر خواهی ز کبریت بگو   حبه اش را نه مذاب ای ماهرو
لابلای جیره ده اورا قرار   در میان ظرف ها از فخار
اندکی از آب بر وی ریز زهو   بر سرش سرپوش نه از بهر دود
تا برون باید بخار از وی بدر   صبر کن تا صبر گردد ای پدر
پس برون آرد چه مرجانش ببین   یا که چون یاقوت رنگش ببین
آن شنیدستی تو از یونانیان   بارها ای راحت و آرام جان
کو ترا از فضله انسان بسی   نفعها باشد اگر باشی کسی

در بیان خواص فضله انسان

هیچ دانستی چه باشد ای فلان   وقت شان از فضله انسان در آن
جفت چون گردد انثی با ذکر   غسلشان باید نمود از آب بحر
وان سوادی را که دارد در گمان   تا نشستن آید از ایشان برون   درگوه
لیک نماند قدر آن را در جهان   غیر رندی چلنیوخ گمته دان
آن سواد ربده بنیادند   باره خوارا زاهی غیابند
رند سواد الیین رمز آورده اند   هم غراب الیس غمز آورده اند

همچو سرمه چشم را بده صفا — از شعاع ذات شمس و الضحی
گر تو با این صفحه گیرا از نحاس — سازیش در خلق حاذق از نحاس
پس مطلا سازی او را با فغان — تا کشد صبغرا اندر درون
از بلادر روغنی آماده کن — خویش را از رنج غم آزاده کن
پس از آن زرنیخ بریز اندر سواد — تا چنین گفتم عجب المراد
یا ز بهره کاو ساز او را همچنین — ای ز دست مسیح حالت نشین
پس بقدر ربع سرمه ایذر — شیشه مسحوق اندر وی بریز
تا شود معجون و زان معجون بمال — بر رخ آن زهره مشکو خصال
لا جلا آن صفحه را در بوطقه — جای ده تا باشد و صبغ موثقه
یک شب اندر دست نه صبحی درآر — ذوب کن او را که گوی کار کار
نفع او باید که کمتر از هزار — سبعه ای از اهل دانش یادگار
از سواد آید برون چون زر ناب — طعنه خواهد زد زرش بر آفتاب
لایق میزان شود آن ذوب رو — هست کس را اندر اینجا گفتگو
گر نه گفتم اندرین باره اینچنین — کی مگر تا که گفتم اینچنین

در بیان انقلاب نحاس انجاد سبعه با جبار سبعه

ترک من کردی بآواز بلند — چند بفریبی مرا ای شیخ چند
روز عید است و عید سال جدید — عروسی آمد با رخ چون صبح عید
گفت چندم داری اندر انقلاب — تا که باشد دلم در اضطراب

انقلاب

انقلاب هر حجر را با دگر — چند جویم چند پرسم ای پدر
آخر از این باب رمزی کن عیان — تا شود روشن از او جان و روان
زانکه بزم آرای این رندان تویی — هادی این دشت بی پایان تویی
گر نه گفتی از تو این راز آشکار — تا ابد ماند دلم در انتظار
گفتم او را که ای نور چشم و چراغ — هست اندر صد کتاب از وی سراغ
فاش گفته کی روا دارد حکیم — گو عیان گفتی چنین در یتیم
کی کند سری چنین پیدا و فاش — تا وقته در دست هر اوباش و لاش
لیک با تو در زبان فلسفی — گویمت رمزی نه پنهان نه خفی
باید گیر این راز و پنهان کش مدار — زینهار از کشف او صد زینهار
هر که این سختی ز سر پرزن شود² — از خودی بیرون شود یک بارگی
رو بنه در وادی آوارگی — کوه ایمنت در او چون اندکاک
چون ربوبیت دراو گفته عیان — هر چه خواهد آن کند اندر زمان
نیستم واقف‌تر از این گفتگو — گر نفهمیدی بگویم رو برو

۲ در تواضع موسی و هارون شود
یا به از ربه ندارد انفکاک

در بیان کردن ماء الهی بطور سهل و آسان

داستانی خوشتر از جان دارمت — ارمغانی بهتر از آن آرمت
ارمغان بهتر از این عالم چه هست — گر ترا انفتاح قسم آید بدست
در زمان اندک و وقتی بیش — آری اندر دست جام سلسبیل
یعنی آن ماء الهی را گران — باز یابد مرده صد ساله جان

یعنی آن آبی که از لطف عمیم   زنده گشته از وی اشی عظم رمیم
از طلوع صبح تا وقت غروب   مالک این آب گردی بی لغوب
ریز ار ده جزء فاروق از عقاب   جزء نه تقطیر کن او را شتاب
پس سه جزء از این تقطیر را بریز   بر سر یک جزء را اش نیز
کن تقطیر از وی او را تا سه بار   تا شود روحی لطیف و خوشگوار
وین عمل را نیز در شیشه کن   عمر خود را اندرین جو صرف کن
بهر تشهیر علی تقطیر را   با تو گویم قصه بس جان فزا
در رطوبت باید این تقطیر ها   نی یبوست ای خلیل با صفا
اندران دیگ ار قرعه اندران   جای گیرد ریز از آب روان
ریز اندر آب از فضله حمام   تا هر یه گفته آن آب ای همام
پس مقطر کن باین تقطیر خاص   کو سنجاق است او را اختصاص
گر بجا آری تو این تدبیر را   ایکه بده چینی ز راه تو فیر را
بعد از آن با این مفتاح ای پدر   هر چه میخواهی بساز از سیم و زر
سیم را بر سیم و زر را هم بزر   شاید تشبیع ای مرا نور بصر
چون که تشبیع گشت از طرفش در آر   و نه برای بس قدرت پروردگار

در بیان حد باده و قوم بسته بر مصنف علیه الرحمه

ای زر ویت صبح دولت آشکار   از تفسیر این داستان را یاد دار
گر ترا ادراک سر هدای سرور است   که باند سینه اسکندری است

گر تو خواهی

گر تو خواهی آنکه گیری روز به   دست اندر انحلال باده نه
گو بست آدم نایب پروردگار   مهبط وحی است العالم مدار
از برای اوست خلق این جهان   حکم حکم اوست در این خاکدان
لیک تا سخن گفتم این جواد   کمتر از وی نیستوان دیدن مراد
گرچه اندر حق او بس راه هاست   کو ورای فکرت و تدبیر ماست
لیک ما چون اندرین دور قمر   آمدیم از عالم امکان بدر
عمرمان کوتاه و ره در خطر   اندرای ارجعی اندر خطاب
راه اقرب را در آن باید شویم   تا مبادا زود تر زایل شویم
سیما این سینه که اندر هرم   اندرین وادی نهادستم قدم
گوش و جانم هر دمی از جبرئیل   بشنوید جذاب بانگ الرحیل
الرحیل و الرحیل هر دمی   آید اندر گوش با زیر و بمی
پس همان بهتر که با قرب طریق   ره سپاریم اندرین بحر عمیق
سه زعفران را جمیع با یک شش تری   جیبایه گفته ای ارشک پری
پس برنیزان را یک جا می صفیق   گو بود فلان هر جسم ثقیق
باده شیرا که دو بار جراق شده   در صفا و در لطافت طاق شده
یار باشند خوشگن از عقاب   سعی کن او را بده دیس حجاب
پس برنیزش اندران جام جلیس   ریز بر وی از قرابه سلسبیل
قدر چهار انگشت در بار حضال   طبخ ده تا حل شود باده در آن

بر تو باد ای دوست تکرار عمل — ورنه باید چشم پوشید از امل
هر فنها دارند مکتوم این گروه — هر یکی را هست فرقی در شکوه
هر یکی اندر جای خود صنعت مدار — در مقام خویش شهدی خوشگوار
حالی از این آینه گوشه بیان — با تو گویم شمه‌ای از اسرار آن
جمله املاح و زاجات و شب — حل توانی کرد اندر وی بی لغوب
راه حل جملات در این بود — کز علک و دانشت عکس بود
هر چه را خواهی که حل سازی در او — حل او را کرد باید شست و شو
پاک باید کرد او را از تراب — تا شود صاف و لطیف و مستطاب
بعد از آن او را بنه در آینه — قدر ثلثش ریز بر او آینه ثانیه
قدر ثلث دیگر از وی قراح — کو بود اندر صفا مانند راح
هم بنه الظرف را هم اندر آب — ای ظرف کان الی الحباب
طبخ باید داد او را بارها — هم بجد و کد بردی آنجا
بعد از آن از وی دری باید گذاشت — تا که گردد اندر آن حل هر چه داشت
همچنین راه‌های دیگر بیاب — گر بخواهی یافت اندر صد کتاب

در بیان ساختن آن صنعت که ماءالذهبی نام

یک درم ملح و یک ملح طعام — در عقاب عامه‌شان ده انتظام
چارشش هم سه از آب قراح — کو ز صافی دم زند از روح و راح
حل و عقدش ساز ای ترک تتار — وین عمل را کن مکرر هفت بار

ضبط کن

ضبط کن او را بجائی بی غبار — تا بگویم با تو کی آید بکار
هفت اوقیه پس از آنکه از رماد — هشت قسمت ساز هان ای اوستاد
یک از آن در پت و یک آب قراح — طبخ باید داد از بهر صلاح
اندکی چون جوشش زد بردار زود — بر سرش سرپوشکی باید فزود
ساعتی آرام گیرد ایمه چنین — تا که گردد آن رماد ته نشین
پس تو با جزو حق ای اوستاد — آب را خالی کن از رماد
ریز اندر آب یک حصه دگر — از رماد و طبخ ده بار دگر
همچنین تا هفت حصه از رماد — طبخ باید اندر آب پاک داد
آب هفتم را چه بنهی جدا — از رماد ای قدوه اهل حجی
یک وقیه ریز اندر وی از آن — ملح محفوظ مدبر الغیلان
طبخ ده تا آب بگریزد در آب — ملح تو راهی شود حالیخ ب
همچو جان محفوظ دار این ملح را — کو کند در کار خود بس رازها
پاک سازد زهره احجار را — حل نماید جمله اجسام را
هم کند پاک و هم اثباتش کند — هر چه از روحی و نفسی دم زند
گر تو رطلی را ز کبریت نقی — کو بود پاک از تراب منعدنی
سازیش ملتوت با عشری از این — پس بنه‌اش اندر آری بی محل
قطره قطره ریز زان روغن بگاه — تا بر آید از دخانش دود سیاه
چون شود دود سیاه او تمام — قطره قطره ریز از آن دهنش بگام

تا بدون آید ازو رعد کبود   تا نشی پر گو کوری چشم حسود
دود ازرق چون در آید اندران   رنگ تا دود سفید آید بدان
چون ازین سه دود جانش آرمید   آمدت هم نقش را از کف کلید
حالیا گر خواهی این نفس سنی   گردد از بهر تو رنگ روغنی
قطره قطره بچکانش در کدو   تا شود دهنی لطیف ملک خو
چون بدو هیئت برافزاید علم   میشود در علم صنعت بوالحکم
هم خود و ارواح او زغن کنند   از برای طرح اکسیر کنند
کار او بیرون ز حد است و قیاس   داند آن کو شد حکمت شناس
جوهر صنعت گرت باید بشت   هفت کافیست تا هفتاد و هشت
هم چنین این روح را گر با علم   چون عرد کشی میکند بی بیش و کم
هم چنین سم سفید و زرد را   سلسکه همچون علم بی ماجرا

در بیان ترکیب شمسی از اجساد سبعه بگوید

یک روش یاد آمد از وجه عجیب   که بود اهل فقرت را طبیب
یک ز شمس و دو قمر با هم مذاب   بعد از آن باید که در نار عذاب
سه حدید و شش ز زهره و یک درم   باید ایشان را در آمیزی بهم
از عطارد چار و از ارزیز پنج   هفت هم از سرب ایشان بسنج
بعد از آن آن چار هم را بهم   در نب بنهاده بدین سه ساز ضم
این کواکب را چه در برج اسد   جمع بنمودی تو چون جان و جسد

رمو

میشود جسم ظریفی نامدار   مستحق که بمانند عیار
گر ترا باشد عنان احمری   گرچه او باشد زباب قیصری
وز آن کمک ملقومش تا هفت بار   عشق ده او را به تصعیدش درار
چون که بار دیگر او را چون نخست   جبا باید که باسی از درست
پس به پنجی ارض را بازک و بو   کو شیا ز اشراق حق برده است بو
چون منور گشت از انوار حق   بر همه اجساد دارد سبق
حالیا باید که تشمیعش کنی   لیک بر وجه سدید احسنی
با سه شش خود مفتاح ددم   نی ز ادنی باید و نی از سیم
لیک باید که او را شرح ده   تا چه با لغش شریفی ملک خو
کو سطلا گشته باشد در زجاج   رز مفتاح اندران با ابتهاج
هفته بگذار در بطن الفرس   تا که جمرات زان غایه متقبس
چون محکم گشت مفتاح جلید   اندرین تشمیع است او را سپید
چون تشمیع ساختی آن یار را   مخنقش دارد که اعیار را
لیک نقاعی کونه رای فلان   بعد باید تو نقوان از عنان
زین تشمیع گشته بروی درهمی   رنگ و سازش شده و صبغ محکمی
جای ده او را تو در نار عضان   لیک از بالا نه از زیر ای جوان
اندرین جا فکر دور اندیش کن   تا توانی احتیاط خویش کن
اندک اندک آتشت را کن قوی   سه شبانروز ای جناب مولوی

تا که گه گه شعقه در وی عیان — آید از منزل برون چون کوفیان
بر هزار از فضهٔ عالی نسب — طرح میکردد ولی بر وزن ذهب

در بیان طلی حلکت سیفریه

چون ز نشده و وصلی باری حرف رفت — حرف انرا با تو باید گفت در قفت
سه زجیر و سه زرنیخ و دو زاد — کن مخمر حسب قول اوستاد
مرهمی گردد این سه محترم — یکشبی بگذارشان خفته بهم
ازبرای شده و وصلی دستها — کار باید برد در صیقها
دیده ام اندر کتاب مکتسب — کو زجا بر نقش کرد آن با ادب
ور تو خواهی کردن از ظرفش جدا — جرعه ای کز آب میسازش بلا

در بیان داس عقاب

از جناب بیه آبادی راد — که مقرر شد بنام آن اوستاد
یادم آمد طرفه کاری مستطاب — گو بحیوان فرمود در دهن عقاب
گفت آن شه باز صید آشیان — که برادر با اسلام جاودان
هر چه خواهی از عقاب ای مرد راه — جمع کن با کلس در پیش پیچو ماه
ریزه اش اندر آن ... قدح — کو بود صاف از کدورت پیچو راح
طبخ ده تا ثلث آن بیرون رود — حاشش از این طبخ دیگر گون شود
پس برون آرد بکن صبر و بپای — تا که گه گه کلس در وی ته نشین
پس جدا امتیاز با جرد علق — آب را از کلس مانند یقق

باز اندر

باز اندر کلس ریز آب جدید — تا نیاید اندر او طعمی پدید
آبها را جمع کن تو بالتمام — بار ها صافش کن ای عالیمقام
تا نماند ذره ای کلس اندر آب — حالیا در عقد آن ادرا شتاب
چون شود معقود این فرد جلیل — در نداده حل شود بی قال و قیل
در حرارت بسته گردد این اهام — آنچنانکه منجمد گشته رخام
حالیا باید به تدبیر حکیم — طرفه دهنی گرد ای یار ندیم
گو به هیئت شود اسپیچون زبد — اسپیچون اندر حرارت وا شود
پس بسوق بیاض البیض ضم — گرد باید العقاب محتشم
ریخت باید هر دو را در شیشه‌ای — به از آن بیهوده اندیشه‌ای
پس سر آن شیشه را آن یار غار — حالیا مهر سلیمانی گذار ای آ
دفن کن آن شیشه را اندر تراب — قدری افزون زان دو یار مستطاب
ابقع شیشه را ریز از زیاد — قدر چار انگشت ای شخص مراد
پس بباید ریخت آنکه بر زیاد — قدر شبری از زبل ای اوستاد
دس ده او را یک دسیر شد به — پس برون آید یکی قرصی سفید
کرت دیگر تو تجدید عمل — باید اندر وی کنی ای ذو امل
بعد از آن او را به تنکیس اندر آر — تا شود اسپیچون زبد ایمرد کار
ام شمع سه زو ارکان مجد — ام گشته ثابت هر آن جزوی که فر

ایضا در دهن عقاب

بازگویم شرحی از کلس و عقاب — که ترا فرمود آن عالیجناب

گوش دار ای یادگار اهل هوش   بشنو از من آنچه نشنیدست گوش
کاندرین مخزن بسی انوارهاست   واندرین مخزن بسی اسرارهاست
بر تو پوشیده نماند ای ولد   کز عقاب و کلیس چون گفته شود
هر یکی را بر دو معنی جلیس   حمل بنموده اند ای قوم بسید
آن یکی معروف در پیش عوام   وان دگر مخصوص اصحاب کرام
کلیس پیش عوام ای نور بصر   غیر نوره است تخم می بنه دیگر
لیک کلیس اندر بر اهل نهی   نیست غیر از کلیس اجساد ای فتی
لیک قصد این حکیم معتبر   اندر اینجا نیست جز کلیس حجر
وان عقاب اندر بر جمع عوام   غیر نوشادر نباشد ای همام
لیک نزد خاصه ای آرام جان   نیست جز جسم صعد از خان
حال این دو لفظ را ای مولوی   حمل بر یک زین دو معنی آوری
حمل بر معنی ظاهر بر عوام   گر نمائی هست مطلوب تمام
چون من ایامی دو در جمع عوام   منسلک بودم بفهم اهتمام
تا بدست آید مرا آنچه گفته بود   لیک بهر دُر یکه او داشته بود
لیک از آن نکته ز آن قطع را لگت   شد دلم با حسرت اندوه جفت
چون مرا مکشوف شد ذات حجر   با فهم یعنی آن را سر بسر
شد مرا معلوم کز کلیس مراد   نیست آید بعد چیزی جز رماد
وان عقاب را فرمود آن کریم   مقتدای از عامه بود از حکیم

لیک

لیک مکشوف است بر اهل سداد   کو مراد از کلیس نبود جز رماد
کز عقابش هم ز جنس او شود   یعنی نور علی نور این بود
من چگویم وصف آن عالی جناب   شب گریزد چون در آید آفتاب

در بیان لقیس حلان فرماید

آن شنیدستی که ارباب حکم   می شمارند این سخن را دمبدم
کو فلان اکسیر چون گفته تمام   بر فلان مقدار طرحش کن مدام
لیک حلانی بباید اندر آن   ورنه ناقص باشد و زشت و جهان
لیک اندر قدر حلان اختلاف   کرده اند این قوم دور از اعتساف
گفت جابر قدر رشتی اندر آن   لازم است و چارکه بنهد در آن
گفت اندر شیئی لمعه تجربه   شیخ قمری گفت در این مرتبه
وانچه میگویم من اندر این مقام   بهتر است از گفت آن قوم کرام
قدر حلان آن بود ای مرد کار   کو رسد در بیست و چار اوراعیار
زانکه اندر قوت اکسیر ها   اختلافاتی بود بی منتهی
آن یکی را قوه از یک بیش نیست   گر تو افزونش دهی تشویش نیست
وان دگر را ثلث در حلان نکوست   واندگر را ربع کافی اندر اوست
همچنین از ده بود تا صد هزار   گر تو ای این عرصه را چابک سوار
این سخن را کس ندارد زد به پیش   گرچه افلاطون بود در عهد خویش
گر فلاطون باشی اندر این زمان   فاش می گفتی مرا حجت ای فلان

اینچنین حکمی بدین گونه تمام / کس نخواهد گفت تا یوم القیام

در بیان اجازهٔ حکمی جهلا منهج جهای صنعتی

مطلبی دارم عجیب و دلپسند / لیک دور از فکر غیر هوشمند
گر تو در میزان شمسی با قمر / ساختی جنسی که باشد معتبر
یا که در باب تراکیب اینچنین / از تو حاصل گشت امری گزین
میتوانی حصر را ای [illegible] / اصل سازی و براو سازی بنا
سایر اجزاء را ای با رشد / ماند اندر این چه داری از سند
مدتی بودم پریشان زین خیال / کز کجا این راز بنماید جمال
غیر جابر آن سر اسلامیان / از حکیمان کس نگفت او را بیان
لطف آن منظور انظار کرام / چون علم بر رونق میزان شد تمام
گر بوزن کل اجزا از حصیر / جمع با اجزا نمائی ای خبیر
میتوانی حصر کرد این جمله را / فرع را بروی توان سازی بنا

در بیان تطهیر راسخت با ماء

ای زر دوست جمع دولت آشکار / روی موت اکسیر لیف و بهار
بشنو از من شرحی از ماء طری / ای رفیقا ماه چون خور مشتری
جیوه را میسای با ملح شنار / با سویه ای حکیم نامدار
آن گه را در ده سادی آب ریز / جوش ده تا هفت ماند ای عزیز
پس بگیر از او تو با جرد علق / کو بعد با طری بی طعن و دق

چون ترا

پس بگیر از او تو با جرد علق / کو بعد با طری بی طعن و دق
چون ترا این آب اندر جوی شد / زوی سخت از وی هلاک قوی شد
سحق کن او را با نمک غبار / ریز بروی قطره ای از ماء شنغار ملح
سحق کن او را در آب بالدوام / تا که گیرد آب از وی نمک خام
چون سیه گردید آب و تار شد / حالیا از انفصالش رنجه بد
غسل ده او را تو با آب قراح / تا ز تاریکی برآید چون صباح
بارها میسای با ماء طری / تا که رنگ ظلمت از وی بستری
چون تمام شد بکلی از سواد / لایق کار است ای شخص مراد
چیست دانی کار این راسخت پاک / اندرین وادی سخت سهمناک
آنکه ثابت گردد اندر وی که یار / کوهها آغوشند با شیخ کبار
چون در آمیزند باهم آن سه تن / وفق اهل حکمت ایدار ای فن
قدر تشمیع این سه تن را ای سخت / کو ترا آمد اندرین جا وقت بخت
جمع کن با قدر عشر او زاج / لیک زاج صنعت ای اهل مزاج
چون بهم آمیخته این [illegible] رفیق / ز علتهای شرحی ده ای شفیق
تا که این هر سه هریره وش شوند / پس دوای درد هر کش شوند
دانه زان راسخت عشری از دگر / اندر آمیزای بدانش مشتهر
پس مطلا کن میان بوته را / زان هریره وش که گفتم من ترا
پس بنه در بوطه آن سه یار را / هم براشان زان هریره کن طلا

بکن بوطه سر اورا بر بند — حکمش ساز اورا بطور دلپسند
ده بس ده اورا یکی دمی خفیف — وقت تا وقت ای بدانائی الیف
پس زبون اندر دمش از وی درار — هرچرا از جرف او وادی قرار
ذوب کن اورا و اندر وی بریز — از عنان کم بود اورا ای عزیز
پس ازان بوطه دیگر گذار — همچو همت تاب ده اندر کار
کو محر لعقه ثابت دران ۞ — قابعه طرح است اندر این زمان
یک ازان را طرح کن بر جزو ذهب — دان شش را بر سی قسم کن با طرب

در بیان ترین بخواهش سید محمد علی

چون اشراق آن بشارت گشته نام — همچو مهر طالع از خیج طلام
اندر آمد از در و گفت سلام — باد ازمن بر تو تا یوم القیام
سر بزیر افکنده آن صاحب ادب — مدتی بنشست الحق نیم شب
لختی اندر آن صحیفه بنگرید — چون ز اشراق اندران چیزی ندید
غرق غیرت گشت آن پور نبی — یادگار مرتضی احمد علی
گفت شیخا از چه ز اشراق کنون — هیچ ذکر النشعی اندرین
گفتمش ای آس داکلیش اولد — گویم آن چیز یکه میل تو بود
گفت در ترین ازو شرحی بیار — که به از ترین بصنعت نیست کار
هر که در صنعت بترین دست یافت — فیلسوفان را بجو یابست یافت
حالی از ترین که فرمود آن جناب — با تو گویم شرح ای لب لباب

از خلاصه

از خلاصه زاج و کبریت و عقاب — از زمین زاج ای عالیجناب
با سوته سحق کن حالی شتاب — پس بصعقه ساز کبریت و عقاب
دان بصعقه را تو با ارض جدید — باز کن دان دو بصعقه کن جدید
تا سه بار اورا مکرر کن چنین — تا بمحر لعقه ای مرد گزین ۞
بعد ازان یک از ذهب با سه عثمان — ملغمه نیکو کن ای شیخ کلان
دان بصعقه سحق کن با ملغمه — قدر وزن هر دو ای پیر رمه
سحق کن این جزوها را دسته لم — با شال خود زفاردق ای همام
پس بده دمی خفیف و اندر آر — دین عمل را کن مکرر در سه بار
طرح میکن زان یکی بر ده قسم — تا مزان لعقه و نیکو سیر
دان مزان را تو بده از قسم — کو مزان بنفع ای نور بصر
هر که را انکه به تیزاب اندر آر — تا مزان گیرد اندر ته قرار
حالیا بدهم ترا حالت نوید — که بدست آمد طلا اما سفید
منتهی شد گفت اشراق اندرین — حالیا بشنو ازین پیر حزین
تا بران پیرایه ای بندم نکو — عالمی را سازم از وی مشکبو
آنچنان جلوه دهم این خور را — بر سواد دیده بخشم نور را
که هر آنکو چشم بگشاید بر او — دست را شوید ز جان بی گفتگو
گر بجای زاج عامه ای ندیم — اندرین جا شدی زاج حکیم
هم بجای ماء فاروق ای پدر — می شدی ماء نقشه کارگر

سیما اینکه اورا بر خواص   باشد اندر علم صنعت اختصاص

الغرض صفراء فاقع لونها   میشدی صاحب جمال و بابها

گر ذهب را سرخ روئی ارغوان   یا ز تعلیق حکیم رازدان

میشود حاصل ز توفیق خدا   طرح بر صد میشدی بی اجرا

در مختم میشد ای عبد جلیل   نحو باب اقصرای لیس جلیل

طرح آن افزون بد از ارطالها   بلکه میشد طرح بر قنطارها

ملک شکیس

فی نوع آخر من التزیین

ملک شکیس چون تزیین گشاد   بعضی از تزئینها آمد بیاد

خوشتر آن باشد که بعضی را ازآن   اندر اکرم اندرین جا در بیان

نیرین را با سویه جمع دار   هم نحاسین را بهم در ذوب آر

جمع کن آنگه بهم این چار یار   ذوب کن ذوبی نکو ای مرد کار

چار ایک کبریتشان تطعیم کن   ریز اندر رابطه ای مرد کهن

مطرقه زن تا نحاسین ای فتی   با تمام از نیرین گهگه جدا

بار دیگر تنعیل تجدید کن   در محک اصحاب تن تجدید کن

چون محک را بینی اندر آن تمام   از تو خواهد بعد از تن صد سلام

فی نوع آخر من التزیین

با تو گویم باز تزیین دیگر   کوش دو برگفتم ای نور بصر

بالسویه جمع باید با قمر   کرد اندر ذوب با صد کر و فر

ام برا

اسرب کوشته محرر با نحاس   یا ز زاج عامه ای صنعت شناس

ریز بعد از ذوب در سنگ لحیم   صفحه صفحه ساز ای مرد کریم

اندر آر او را در اجزای خلاص   کو بود معروف عامه نی خواص

لیک قدر خمس آن اجزا ز زاج   می بباید که ایجان امتزاج

نصف دار الضرب در آتش درار   بعد از آن سردش کن بیرون بیار

بار دیگر تنعیل را ساز کن   چون ز آتش آوری پرواز کن

فضه را بینی که باشد در محک   بیست و چار قیراط ای زیرک ملک

یار کن با او پس آنگه از ذهب   قدر آنکه گهگه از وی منتخب

در نحو ای در خلاص عامه گه   با تو گویم از ره حالش دست برد

چون مختم سرب تو با قمر   مجتمع گشته در ذوب ای پدر

قدر ربع هر دو از کبریت عام   ساز اندر ذوب تطعیمش مدام

پس رابطه او را بریز و کن جدا   از قمر سرب تکلس گشته را

بار دیگر تنعید را ساز کن   پرده ئی ز اسرار صنعت باز کن

یار کن آنگه او را با ذهب   دیدن این آیتی لیس عجب

در بیان اسرب با زاج

زیرک من آن هوشمند هوشیار   آن خلیفه اختر خدیو نامدار

گفت من در دفتر یونان   لیس تا ثم گفته ام روز و شبان

دیده ام تحقیر اسرب را بزاج   کو همی گوید با صد ابتهاج

زاج چبود و چیست اسرب ای پدر | زین گشتا بازده ما را خبر
هیچ معلومم نشد کز این کلام | چیست مقصود حکیمان کرام
گفتم او را ای بدانش مفتخر | روشن از رویت دل و جان بصر
داستانی باشد این مطلب دراز | هین نسیه است بهر رشک و تاز
پیری از من تاب و طاقت برده است | خاطرم مانند یخ افسرده است
عمر را از من شده پایان پدید | باورت گر نیست آن موی سفید
سویم از گاه آورده خبر | غافل از اندیشه بویم البته
من کجا و حالت این داستان | الله الله ای پدر بگذر از آن
گفت اینرا بهر توشه آخرت | شرح باید گفت بهر مغفرت
زانکه جز تو کاشف این راز نیست | جز دم تو لایق این ساز نیست
ارغنونی ساز تو ای ذوفنون | ورنه رو آرم بصحرای جنون
زین جو لعلم باز گو شرحی درست | تا شکفد پای عزمم سخت سست
گفتمش چون چاره بنود از سخن | گفتمش ای راه بین [illegible] هلا بین
زاج و اسرب ای بدانش دم زده | هر یکی را چند معنی آمده
تا چه از آن یک آید در انتها | گفت در بالای منبر ز علا
چون لب او گوهر اسرار سفت | انّ ذا نفخ الاسرب و الزاج گفت
گاه اسرب گویدی آن مرد حکیم | زان ذهب را خواهد ای یار ندیم
گاه دیگر گویدی خواهد عیان | امّت استقلال مرد کاردان

گاه گوید

گاه گوید اسرب زان [illegible] | باشدش مقصود ای اهل صفا
گاه اسرب گوید و خواهد زحل | این بود معروف اینقدم اجل
چار معنی را در اسرب باید گیر | تا نمانی در بلاد در زحیر
پنج معنی را در استعمال زاج | ضبط کن ای شام ظلمت را سراج
گاه گوید زاج در استنج ازان | هست مقصود حکیم کاردان
گاه گوید زاج و روح ازدی مراد | باشد اندر پیش مرد اوستاد
گاه گوید زاج و زاج احمری | کو بود مقصود اهل مشعلگری
زو همی خواهد گهی گاه دیگر | باشدش مقصود کبریت ای پدر
گاه گوید زاج و زان خواهد عیان | کو مخمّر باشد ای اسرار دان
چون ترا معلوم شد این پنج و چار | بر تو گفتم سترِ معنی آشکار
پنج اندر چار چون مضروب شد | بیست گشت اندران مطلوب شد
اندر اینجا بیست باب آمد عیان | هر یکی بهتر ز گنج شایگان
هر یک از این بابها ای امیر | فعل خاصی هست او را یاد گیر
هر یکی را هست تدبیری جدا | تا ندانی نیستی زانها [illegible]

در بیان آنکه اگر مقصود از اسرب ذهب خالص باشد
زاج را بر پنج معنی حمل نتوان نمود

گر بود مقصود از اسرب ذهب | پنج معنی زاج را ازدی طلب
زاج اگر روح است در اینجا مراد | راه حکمت این بود ای اوستاد
چون ذهب گفتی مذاب ای با تمیز | شش او را روح ازدی بریز

پس بلیلب نفخ زرد پرواز ده   بار دیگر اینچنین را ساز ده
تا بنفشه گون شود این زر ناب   بر قمر افتد در آید آفتاب
در بود مقصود زاج اینچنان   با تو گفتم پیش ازین شرحی دران
کز عنان از باب جعفر کاملان   گشت بردی کن طلا از آن عنان
بارها از ده گرفته تا هزار   پس بده تو بر قمر این آب کار
طرح کن او را تو اگه بر هزار   در بود کم کم تر اندروی شمار
در بود از زاج را اسفنج مراد   راه تحمیر این بود ای اوستاد
کو زر اسفنج سخت شود با عقاب   پر شود باشد آن عالی جناب
ثلث ایشان را سلیمانی مزاج   دنق حکمت ده تو ای عالی مزاج
پس ذهب را دس ده تو بارها   اندرین اجزا که گفتم من ترا
تا مجمر کعک و کعک سیاه   بعد از آتش طرح کن بی اشتباه
بر قمر تا سر برآرد از حجاب   رو نماید بر تو اسپیون آفتاب
در بود مقصود زاج از این مقام   زاج عامه ای امیر نیک نام
طلب چون دارد درین وادی کلام   لب فرو بندم چه آید وقت شام
در بود مقصود کبریت اعلم   بهر تحمیر ذهب ار این مقام
راه او این است از بهر فلاح   کو در آتش لیش باشد صحاح
پس بکن سازی و دردی طلح   صفحه ابریز را بعد از جمی
چون بگذرد شده در آن طلق و رحمی   زاج کعک سرخ کعک ای فتی

حل

حل بتوان که بودی از قمر   قدر خمس و ربع و ثلث ای با بصر

در بیان آنکه اگر مقصود از اشرب زحل باشد
زاج را پنج معنی حلی استنزال شود

گر بود مقصود از اشرب زحل   کو بود معروف این قوم اجل
زاج را هم پنج معنی اندر او   باید اندر وی بنوان گفت گو
شرب از زوج و عنان ای پهلوان   می‌نمکد سرخ رو این را بدان
غیر اسفنج و یا کبریت و زاج   سیت بازار کس اندروی رواج
لیک هر یک را بود رسمی جدا   در مقام کار ای اهل ولا
حالی از تحمیر بار اسفنج پاک   با تو گویم ای اخی از غم چاک چاک
سی درم اسفنج را با سی درم   از زجاج صاف ای والا شیم
هر یکی را سحق باید چون غبار   پس بده آمیزان را اسپیون چه یار
چون بهم آمیخته این دو رفیق   بر سه قسمت دارشان ای رفیق
بعد از آن سی درهم از اشرب چار   سه بخش او را ده عنان ای مرد کار
چون بگلس کرده‌ات مسوقش بدار   با یکی از آن سه ورا میان زیار
ذوب چون گشته این هر سه بهم   یک صد و پنجاه درم او را بدم
بعد از آتش سرد کن بشکن درست   قرص می آید برون اسپیون نخست
قرص را با قسم دوم جمع ساز   این وقفه هم او را ده گداز
قسم سیم را علی ما قد سبق   ذوب باید که برود جم نسق
پس در آید اشرب اسپیون نحاس   در ثبات ذوب خالی ز التباس

لون و تطریق و سوادش را سپید او — بی تفاوت باشد ای مرد سعید
در بزاج عامه تکثیرت مراد — باشد ای دارا نکوتر اوستاد
چار خمس خمر با یک زاج ریز — طبخ ده تا یک بماند ای عزیز
بعد از آن بر آتش به کوشش ذهب — قطره قطره ریخت میباید ز آب
تا شود مشغول که اندر وی زحل — با مکرر کرت بی شک خوبتر
گر ترا اسرب محرر زین نمط — شد مکثر بی خلاف و بی شطط
سه از آن را جمع کن با دو قمر — کو مرزن باشد ای نور بصر
پنج را با دو ذهب کن مقترن — تا بر آید زینت چون لعل یمن
سرخ رو می آید از آتش بده — نامش کرایت قومی لعلون
یار کن آنگاه با این زینت تن — شش قمر را که مرزن شد بفن
اسپیجین فرمود آن شیخ قمر — در سر ربانی آن دانا گهر
گفت در فردوس ام پور یزید — یک ذهب را دو قمر بیکس فرید
این سه در ام را به ساله در ام زحل — جمع باید کرد بی ثوب و خلل
وز ذهب باید که رسم مهتران — تا چه باشد استادی اندر آن

در بیان آنکه اگر مقصود از اسرب روح توتیا باشد
زاج را برنج یعنی حل مسدران گفته

گر ز اسرب خواست روح توتیا — ملیسه که بود اهل حجا
اندر اینجا ای حکیم نکته دان — زاج خالی که تو آن بوده زرنیخ
لیک بر ابنای حکمت ای صفی — میکشاید بعد این رطب نخفی

شیخ

تا گردد

تا گرد و روح و مصبوغ از عفان — بلکه با کبریت زند مهتران
روح که از روح گفته راک کبر — لیک نخواهد گفت او را جز حکیم
روح بار اسفنج و زاج علم — قابض صبغ است ای عالی مقام
همچنان بتوان ز کبریت عدم — صبغ داد او را که گفته ملک خام
لیک هر یک را بود راه جدا — واضح اندر پیش ارباب نهی
راه تکثیرش بر اسفنجت و بزاج — چون زحل او را همی باید علاج

در بیان آنکه اگر مقصود از اسرب عفان باشد

گر ز اسرب خواست مرد راز دان — آنکه اندر صوف آن آمد عفان
آن عفان از خود بگفته شرح رد — نزد دانا واضح است این لفظ کو
شرح میگفت ز روح توتیا — کو بسازی بارها از وی جدا
هم به اسفنجش توان تکثیر گفت — هم بزاج عامه شد تکثیر گفت
هم به کبریتش محرر میتوان — همچو شخرف ای مرا آرام جان
چون ترا مکشوف شد این داستان — باز گردانم عنان را از عفان

در بیان برخی از اعمال ارض فلاسفه در سواد و بیاض

ای کشیده بهره تا بچه — خویش را پیوسته داری در گزند
ای کشیده چند باد جد و طرب — میکنی خوبان در جای عجب
ای کشیده شعر تا چند آوری — کو برد سحرش که از سامری
آنکه نه شعر است دیوان کرده ئی — بلکه دیوانی ز سحر آورده ئی

لعبه ازین اوراق دیوان را اشوی … جز برای غزه ام چیزی نکوی

گرچه بهر غزه دیوانه وشی … لیک در فرهنگ و هوش ار بعیسی

بر بهم ار باب دانش فایقی … زانکه منظور امام صادقی

غزه را دیدی بحسن عارضی … ریب زلف دادی برای عارضی

غزه ام گر روی بنماید بخواب … بر جمالش خیره مانی تا حساب

گر کشاید بر تو چشمی از وداد … ناز غزه خواهدت رفتن زیاد

غزه ام گر بر رخت خندد همی … تا بحشر اندر نه بینی ماتمی

عزت این غزه را گر بنگری … غزه خود را بخاطر ناوری

احتراز این کنج و آن کجا … که قرین با شمس می گفته سُها

جز تو بر آن غزه کس ننقده مزید … گرچه رویش دیده یا وصفش شنیده

غزه ام با انکه باشد در حجاب … جز بنجاصان برنفگنده نقاب

عالمی او صف او لهکه فراب … ریب رباید از لف ای شیخ و شاب

هر کرا بینی دم از او مینزند … سجده سیدش دلم فکرت می تند

همراه او پیوسته در رنج و عنا است … گر تو کوکش را ندانی در کجاست

حالیا از غزه خونین جگرا … داستانی خوانت پیش اندرا

گه خود با تو بگویم گه ز رو … گه ز خلقش با تو گویم گه ز خو

قفله سودا که باشد زلف یار … طرفه زنجیریست اما مشکبار

عالمی از لف او شکن شکسته … هر که بوید گوید این مشک ای گسته

گرشود

گر شود این مشک از شبنم آب … نقره رو پوشد سیاهی را شتاب

منخسف گفته جمال ماه از او … ظاهر و باطن محک گوید ازو

یا رکن انماه را با افتاب … مک بر خ این نقش را نیکو بیاب

تا در آید افتابی از جبل … از چه از لطف خدا عز و جل

گر تو آن مو را چه بخت مقبلان … اسپچه موی من کنی روشن روان

خواه با تاری که باشد در حجر … یا با تابی که ز حجر آید بدر آمد

گر کنی آن نقش سودا را سفید … باز گشت عمر را باید نوید

قطره ای از آب نخست اکنون بیار … هم ز ابر رحمتی از روی بجار

سبع و تعریفش نو اندر کار کن … تا شمع گفته این یار کهن

باشد ماننده ش بدستور حکیم … تشبیه تعریف میکنی ای ندیم

لعبه عقدش ساز با تاری لطیف … چون حضان الطیر از نجم خفیف

عقده چون گوی ای از ری زخشان شود … از نگاهش عالمی حیران شود

زان پدید آید سنا برقی کزان … خیره ماند هر که بیند اندران

طرح گفته زان یکی بر یک هزار … از سماک پاکیه دوری از وضار

تا در آید قصه ای کز روشنی … معدنی پیشش نفد تاج منی

در یک الف از عنان پاک زاد … طرح سازی این دو را با سواد

عقده بلسازد با کسر تیشش … عقل حیران گفته از خامیتش پ

طرح میکرد ز نصفی بر هزار … سلیقه او را چه در کشش هموار

برنهای دبر رضاعی دبر ابار طرح باید کهه در استحکام لار

ورد ابی بار دیگر اورا تو آب طرحش افزون کهه ای عالیجناب

ور نمائی هر دو عقدش بارها طرح کهه برلبس قنطارها

ای گشیر صد هزاران غوره را دررهی زین در بغی آرد ترا

سوی این غوره کرت آید بیت غوره درحسن تو کهه پای لبت

در بیان شکر و بعضی از اعمال آن

ای زخوبی روی خوبت خوب تر وی جفای تو زجان محبوب تر

چند بهر شکر هندوستان چشم پوشی زخیل دوستان

چند روزی حالیا با نیشی بد شکرستان صناعت را ببین

تا بدانی چیست یعنی شکر چون ترا افتد درین وادی گذر

در حلاوت همچو این اندر جهان کس ندیدست نه بیند جاودان

نور چشما گر خوری شکر شکر چون فرو بردی بیابی زان اثر

در دهان تو نماند زان مزه چه نبات و چه عسل چه خربزه

جمله شیرینهای عالم زین قبیل در لقای طلعتش باشد ببین

لیک این شکر در ایران نیستان گو به صنعت نام دارد در جهان

همچو او اندر حلاوت کس ندید زان که ای کان خلق را حق آفرید

قند ازان گر همی نوشد بسجد موت را در ساعه ببیند سبقه

هم در اثنای عمل خوردم ازان قدر با لپشه بهر امتحان

یک شبان روزم دهان چون غنچه بود حاتمم چون حال حالت مسند بود

مدتی از تو تشش بعیم جوان خرم خوشدل چو بخت بیقلان

لیک از تصریف امرکان گفتمان فرد استاد و شده ازجانم توان

در مقام تعزیت بعیم زند ناجوان مردی بدزد دیده آنچه بد

حفظیش درگشت جان زین واقعه للطف حق گیر اورا دافعه

شکر پشش آوردم و صبری جمیل تا جزا چه هر خدا وند جلیل

گرچه سالی چند شد تا این زمان مرا حاصل نشد توفیق آن

شرح ازا با تو آرم در شمار تا گرا توفیق بهر کردگار

سر برای نقش کهه آیدم تا گرا بدبهر عمل دولت کرم

حالیا ای جان یکی گوش باش گوش چون کشتی سراپا هوش باش

پنج رطل از شرب با رطل عنان ساز کهقبس ای مرا آرام جان

سحق کن اورا با شد ابا ریز اندر شیشه خوش با صفا

در بر دن شیشه بر دور اوا خط بکش کان خط لکار آید ترا

بعد ازان در شیشه خوش صاف ریز کو منقط باشد ملحا یا عزیز

قدر عرض چار اصبع بر حوا خف باید ریخت با چون و چرا

بعد ازان اورا بنه در آفتاب تا که کم کم حل شود آن مستطاب

شور ده اورا تو روزی چند بار و هرن خط باشدت در وی مدار

تو همی بینی که هر روز آن هوا در نشیب آید ازان خط بر ملا

ایده

چون بدیدی کو بماند از انحلال / قوت خف او بهنه اندر زوال
آن مقطر را جبه آکن از دوا / ریز اندر شیشه دیگر جدا
خف دیگر ریز اندر روی او / باز نه در آفتاب ای ماهرو
اسپیدهی باشد ار کارت مقیم / کاین بود جانا صراط المستقیم
همچنین میباش در کار ای امیر / تا نماند از زحل جز شبه قیر
ابها را جمله جمیع آور بهم / گر تو ضایع زان نگردد اندکی درم
پس مقطر ساز آنها را همه / اسپیداتک چشم ای خوش دمدمه
بعد از آن اشکش از آب قراح / کو مقطر باشد او چون روح راح
ریز آن خف مقطر را در آب / همچه صفحه روح اردی نه شتاب
یک شبی چلت دو اورا تا نهار / تا فرود آید چو برف اندر بهار
پس بگیر آن را تو با جرو عتق / تا بماند جوهری اسپیدی یقین
خشک کن در سایه در شیشه ریز / بهر تقطیر ای مرا یار عزیز
تا این پایه اور پا کرده / کرده زنده انقیم با فره سکوه
شکر زحل بخشیده نم او / در هوای بدن ترا ان بکام جو
بیشتر زین پایه شان بنهد جفر / نی ز تقطیر و نه دز کار دیگر
لیک در تقطیر او از اوستاد / آنچه من دیدم چو جانش شاد باد
با تو گویم او ید دارا ورا در دست / چه به از زمین اسحق کش اورا بگفت
قرع و انبیق به آتش ساز کن / در شعف قابلیا به ماذ کن

چون

چون هیکلش به تقطیر اندر آر / بی زبانه آتشی بر وی گمار
صبر باید که در تقطیر آن / با هفتاد و هشتاد اندر آن
پس مقطر شده بشوی القرع را / از کثافت هرچه زان ماند بجا
میباید شست اورا دائماً / از کثافت هرچه زو ماند بجا
باز تقطیر کن اورا تمام / تا بقرع اندر نماند از ظلام
عقد کن اورا چو الماس بریق / شکر صنعت همین است ای رفیق
که نبات مصریش خواند حکیم / گه شکر گوید گهی در یتیم
گاه بقدرش گهی الماس خواند / آنکه در صحرای صنعت رخش راند
بعض را از ابتدا تا انتها / ساز کن در روح و طبع ای مقتدا
بعض بالبعض این چو را مانند آن / می بباید که ای آرام جان
زیبق معقود را هم زین قیاس / هم بباید کرد ای حکمت اساس
چون سه ارکان را چنین آراستی / از ره دانش رها بر خواستی
حالیا اندر هم آمیز این سه را / از برای امتزاج و ارتقا
چون شوند این هر سه با هم متحد / وز برای رکن رابع مستعد
چارمش این سه عالی مرتبه / حاضر از رکن چهارم کن بله
ربعی از این چار را بر آن سه یار / جمع باید که در جای قرار
مدت میقات موسی اندر آن / میباید که ای آرام جان
ربع چارم را بر دست تدی / هر یک اندر نصف تیز آتش دهی

چون تقطرش

کار او اندر جهان گشته تمام　　هست اکسیر بیاض ای با مقام
وان چهار ربع دیگر از مفتاح را　　سه رسد کن کان جواری شد ترا
یک ازان را کن مسقط بر سه یار　　لعبه یک هفته بر تقطیرش درآر
اندر اینجا نام او خنثی بود　　نه قمر نه شمس انده پیدا بود
نسترحریم چون جوارش دهی　　سبز و اشقری درارد از مهی
هم چنین هر بار ازان لونی پدید　　آید از فضل خداوند مجید
چون بپنجم گشت اندر آخرین　　نیست لونی دیگر او را بعد ازین
از جواهر چار باشد در حساب　　هر یکی از لونی پدید آید صواب
شرح این احوال و الوانش ترا　　در مقامات دیگر گفته ادا
چون ندارد شرح انطلیب کرا　　فخر سوی مطلب دیگر بران

در بیان عقد زیبق

ای بعقد ابرویان بسته دل　　دست بر سر پای تو مانده بگل
دست ازان مه طلعتان لختی بدار　　سوی عقد ما بزن همت بکار
گر درآید ما بزن در عقد تو　　مهر و مه آیینه اندر عقد تو
طرفه عقدی یاد ما آمد کز قدیم　　وا گشتم ارشاد ز استادی کریم
بار ما بشکفت ای رحمت قرین　　بر او باد هزاران آفرین
تا ملک گوید جسم او پریم　　در ستودنش چو او عقدی مزید
لعنت بستان ای ولد بعد تشریح　　پاک هر یک ز اشرب د ملحی و روح

قدر

قدر دو سه کار از هر یک جدا　　ریز جامی تا بکار آید ترا
نیم اصبع غلظ و اندر عمق چار　　پنج و سه آن بود اندر شمار
چار سو را خشت کن از چار سو　　چون تراز و چار دسته کن درو
لعبه ازان بگذار قرطاسی درو　　کو بران باشد محیط از چار سو
قدر حاجت زیر اندر وی عیان　　کو بود پاک از کثافات جهان
پس بیاور دیگ و در وی بریز　　دهن حب یا دهن خروع الغزز
یا ز زیتون یا ز ادهان دیگر　　هر چه پیش آید ای نور بصر
پس بیاید زیر اندران دهن الفناه　　آنچنان کو غرق گردد اندران
دیگ را بگذار بر نار لطیف　　کو بجوشد از آن اسب خفیف
صبر کن تا عقد گردد چون جمد　　شش آن گوگرد و دروی منعقد
لعبه
پس ازان تصعید کن آن خشته را　　منبط کن جا مانده بس خشته را
وان مصعد را دوباره چون نخست　　عقد باید گرد بر وجه درست
همچنین در کار باش ای مولوی　　تا که یابد انعقاد بس قوی
در کنی اتمام در عقد آوری　　بهتر ازان چیست در صنعتگری
گر تو عقدش میکنی بهر بیاض　　در دو حکمت چه خواهی زین ریاض
عقد باید گرد در جام رصاص　　زانکه دارد با قمر بس اختصاص
در برای شمس عقدش میکنی　　زیر اندر اسرب ای یار سنی
در برای قابس الا مرین است　　عقد اندر روح نحاس بیجا است

روح را با قلع کن بهر قمر / جمع سازی است جامی معتبر

در باب شرب جمع سازی روح را / طرفه جامی میشود خاص ترا

در بهم جمع آوری این جمع را / از پی اندر بزم حکمت شمع را

آنچه فرموده آن حکیم مستطاب / کردم و دیدم چه بد محض ثواب

لیک باشد گفت مردی کاردان / چه نباشد روغنی لازم در آن

این عمل را میتوان کرده در آب / من نکردم تو بکن او را بیاب

چون سخن اینجا رسید ای مولوی / به چه دردی داستانی بشنوی

چون سخن این جا رسید ای کاردان / خوش بیا آماده این کار دان

در بیان عقد کردن او روح توتیا
بقول جلدکی

نقل کرد از جلدکی شیخ قمر / در کتابی کو بود نامش درر

گفت اگر از بوی روح توتیا / بسته گردد از برای تو هوا

آن هوا ماند هوا ایثار که او / بسته از اکسیر گردد مر بود

طرح کرده زان یکی بر یک هزار / فضه گردد [illegible] هرزه در عیار

لیک طرحش است کار فیلسوف / کو بطرح آگهی بود صاحب وقوف

زانکه فرار است این زیبق کفار / باید او را حیله کردن [illegible]

چون ترا اشکال گوید اهل کلام / [illegible] زان کلام با نظام

زانکه نبود عادت آن سروران / که این چنین سازند مطلب را بیان

چون به بحر فکر گشتم غوطه ور / دیدم اینجاست پنهان بس درر

کوش

گوش چون دادم بسوی ساز ها / آمدم زان سوی چرخ آواز ها

شد مرا مکشوف کشف بس عیان / کو سته مطلب داشت [illegible] اندران

اول آنکه ربع تا عشر از نحاس / باز فضه باشد از بهر جناس

دویم آنکه می بباید انفعان / حامله باشد ز شوهای جوان

سیم آنکه جیب باید ملعقه / باشد آن مه طلعت خوش زن زنه

ملعقه گر بشود انفالی سبب / طرح باید گشت اهل بر ذهب

بعد از آن این [illegible] را بر چه قمر / طرح کن تا یابد از طرحش ثمر

لیک باقی ماند اینجا سطلبی / چه ندارم از بیانش [illegible] بی

دست ار کوتاه از تزیین شود / کار تو [illegible] مسکین شود

دست از تزیین او حالی بدار / لطف او را در مقام طرح آر

شغل تو پیوسته باشد این مدام / چون ترا از زین نباشد والسلام

در بیان تحجیر حدید فرماید

ای سراپا غرق دریای امید / از حدید اکنون زمن بشنو نوید

بهترین اقسام تحجیر حدید / کو مرا در علم صنعت شد پدید

آن بود کو را نمائی مختلط / با نحاسی [illegible] در بهر نمط

چون بهم مخلوط گشته این دو تن / با هم آشنا [illegible] گردد زن

شرح گفتم دارم از این اختلاط / [illegible] ارتباط

صحت گشتن با هم جاودان / انفعالیست در تا دیگ شان

کتابخانه مجلس شورای ملی

لغت جابر اتصال این دو یار — تا ابد پیوسته باشد پایدار
لیک بعضی را بر این باشد بنا — که کنند رودباهشان از هم جدا
جمع چون گوئی باسم این دو یار — طرفه لونی زین دو گردد آشکار
درمیان حمرت و صفرت بهم — مشتق لونی پدید ای محتشم ؛
اندر آفاق این شش را خوش بیاب — درمیان این دو بنگر آفتاب
درمیان زهره و مریخ بین — آفتاب راه باشد بی قرین
چون تو دو رودباهی نصفی زین دو تن — ساختی از هم جدا با کرد فن
نصف دیگر بازماند کم عیار — زهره خوش بنگر علی حسب المراد
پس کنی هم وزن او را با قمر — هم بر و باهش زین بار دیگر
قدر وزن خود دهی
قمر در وزنش خود دهی گرش اگر — فاشش سکویده و شمع قمر
سر بر آرد از گریبان مهی — بهره ات از علم نیراه آگهی

در تحیر فاصی حدید

هم حدیدت را بود تحیر فاصی — که بتنها صاف است او را اختصاص
گر تو را سخت و سیمانی بهم — جمع سازی با حدید ای محتشم
و سنگ بهای و ذوب بس بکشه — اندر آید همچو جوهر سرخ رو
سرخ زرد یابی آن مرد لطیف — از که از آن سرخ روغنت شریف
بر خلاف آنچه دیدی از عجز — سرخی آتش زنتزدیج ذکر
گر نظر داری تو در اطوار ها — مدتی دارد نه باشد کار ها
چون محکم گشت او را با قمر — گر شاید یار ای نور بصر

دین دو را

دین دو را با یک زروح پایدار — کو بسی مشتری شد برقرار
جمع چون آری تو بر ده مشتری ؛ — طرح سازی در ره صنعتگری ؛
سیزده آید زرودباهت زبان — طعنه زن بر مشتری بی چند و چون
هوشیار ار باشی و صاحب نظر — شمس را دانی زتدبیر قمر
یعنی از خدمت گذاری زحل — روح اگر شد پایدار اندر عمل
یا ز تحیف سنگ پاک زاد — ثابت و اجسام شد اندر جواد
هم صفیا راجای نقد آری در آن — طرح بر انجم کنی از اختران
سیزده آید برون زرد خوص — نور از رودباهی و بیضا از خلاص

در بیان اینکه در صنعت از فکر بسیار و تکرار عمل چاره نیست

اینکه اندر عالم صنعت گری — اندرین روضه نبنگر از بنگری
برخت هر لحظه بگشاید دری — فیض یابی آنکه از صنعت گری
دایم اندر فکر باش ای مولوی — شاید از این روضه بوئی بشنوی
مرد بی فکرت بهر جا گو مباش — گر نباشد همت او غیر لاش
کار موقوف است بر فکر و عمل — خالی از هر یک نباشد جز زلل
لیک با یک فکر و یک کار ای ولد — حاش لله گر جوئی حاصل شود
فکرها باید ترا در کار ها — تا برون آید گلت از خار ها
باش پیوسته به تکرار عمل — با تفکر اندرون ای ذو امل
این سخن گر باورت ناید ز من — بگذر می بنگر در این دیر کهن ؛

سر بزانوی تفکر نه ببین   صنعهای اولین و آخرین
بی تفکر هیچکس صنعی نیافت   گرچه اندر ملک بجود برشتافت
هرچه بعد از فکرها شد ترا   اندر آن وهله باشد ناروا
کار اهل فارس نانجیده است   هیچو زلف دلبران آشفته است
چون تفکر گشت نکرد کار تو   گرم گشتی دمبدم بازار تو
جوهر غفلت خداوند جهان   داده است افزون ز جنس همگنان
زانکه در اقلیم چارم اندری   اهل هر اقلیم را چون افسری
اهل این اقلیم با آن دیگران   هیچو نور شمس با آن اختران
در ذکاو در بهاشان برتری   هست بر اقلیمها چون بکری
آن دیگر اقلیمها را دل نهاد   اندکی زین روشنائی او فتاد
از پی آن روشنی بشتافتند   اندکی زان روشنیها یافتند
فکر را معنی کردند اندرآن   می نیاسودند روزان و شبان
گاه اندر کار گه اندر نظر   کارشان پیوسته این است ای پدر
هر دم از دریای فکر بیکنار   گوهری آرند در کف شاهوار
از امور جزئی این قوم غبی   نفعها یابند هر روز بسی
در بلادت گرچه شهره تا پا درند   لیک دایم فکر در کار اندرند
هو که دارند استقامت در عمل   هم در افکار این گروه پر حیل
لیک یابند در تدبیرها   کاندر آن حیرت شود اهل نهی

گر تو

گر تو ای دارای اقلیم ذکاء   فکر را معنی داری دائما
اندرین علم و دری شد دفین   علمهای اولین و آخرین
آن کنی در عالم صنعت که کس   می نیارد یافت بر تو دست رس
سعی تا از نانبائی در جهان   می نخواهی یافت ای آرام جان
پختنش را دیده‌ئی تو بارها   پیش از آن با زابتدا تا انتها
اندر آن بار ایرو سنی   کی توانی پخت نان خوردنی
گاه شور و گاه ترش و گه فطیر   گاه باشد سوخته گاهی خمیر
روزها باید ورزش کردی کنی   پیش استاد خبیر پر فنی
همچنین هر کار و هر صنعت بدین   کن قیاس و حالت او را ببین
کار از تکرار می گیرد نکو   رو تو از فقره کرر باز جو
هرچه تکرارش نمائی بیشتر   میشود از سابقش محبوب‌تر
لیک هر تکرار می باید بکار   غیر تکرار حکیمی هوشیار
کو بهر تکرار نقصی را زدون   آورد حسنی فزاید اندر آن
چون بنان بائی کنی تکرارها   عیبها چه که تو کردی نانبا
پس چه خواهی کرد اندر کیمیا   کو بود مشکلتر از صد گونه جفا
هم ز موضوعش فرو بندند لب   وین عجائب‌تر بود از هر عجب
در پدید آرند او را در کلام   یا نقیض باشد آن یا التزام
گر تو را معلوم شد موضوع او   لب فرو بندند در تدبیر آن

ناشی مسکونیه نقدیم حب　　بد و محنت دفع است ما را در علف
چونکه شاید گفتنش با هیچ کس　　لیک آن مخصوص اهل است و بس
هر کرا خواهد خداوند حبیب　　منکشف سازد بر او بی قال و قیل
ز ابتدا تا انتهای این عمل　　بیش از چهل نیست ای ذو امل
اختصاص در هر یک از این جا بها　　ستر پنهانی ورای ستر ها
با چنین تعلیم ای صاحب امل　　کی توانی گشت واقف بر عمل
پس بباید فکر چون از حساب　　کرد با تکرار کار ای ذو لباب
گر نمی گشتی ز تطویلم ملول　　داستانها گفتمی با عرض و طول
لیک باشد وقت تنگ و بس مجال　　بهر تعلیم خفایای عقول

در بیان اکسیرهای قوم و نوع آن

قوم را باشد بسی اکسیرها　　برتر از اکسیرها شاه در بها
یادگیر از راز من تو یادگار　　کو بکار آید ترا در وقت کار
زان چه اکسیر آدم اکنون بیاد　　آن یکی از عام دیگر از استاد
هر یکی زان چه بگویم با تو من　　تا بیابی خوشتر از در عدن
آنچه معروف است در اکسیرها چار　　در بیان این کرده ام با نهی
اول از عسجد و کبریت و رصاص　　وز عقاب خامه نی باشد خلاص
بالسویه جمع سازی این چهار　　دنق اهل حکمت ای صنعت شعار
سحق کن این چار را سحق نکو　　از پس انعام و بعد از شست و شو

بعد از آن

بعد از آن ارواح را از آن رصاص　　کن مصعد شان بتصعید خواص
چه برابر این سه چون نار علم　　وان یکی را هیچون ذهب بی بیش و کم
رو نمائی گر مصعد را بزیر　　بارها تا جمله گردد جای گیر
متفق گردند با هم چون چهار　　در ثبوت و باز گردند از قرار
طرفه اکسیری شود این چار تن　　دست اندر دامن این چار زن
اینچنین گفتند دانایان کار　　چه نباشد طرح این کم از هزار
لیک قبل از اتحاد این چهار　　از برای صاعد و قاعد بکار
هر یکی را هست آئینی جدا　　هر یکی را هست نفعی با بها
نفع صاعد آن بود کو را اگر　　طرح بر صد سازی از شش قشر
جسم ملیار زود را جمعی عجب　　هر که بیند گوید است املک ذهب
نفع قاعد این بود ای مولوی　　گر شود محلول چون لبن قوی
با چه با خفی منعقد بارها　　عاری از ارضیت و اثقالها
چون شود منعقد این ارض جلیس　　حاقه ای گر شود بی قال و قیل
بر ذهبیت کشد عقد غنا　　هیچ عاقل زان نخواهد غنا

در بیان اکسیر دوم فرماید

دویم اکسیر خواص است ای ولد　　با تو گویم گر ترا میلی بود
اولا بر وجه معهود قدیم　　جمع کن سه رکن را جمع حکیم
جزو رابع را ز کبریت عدم　　کن معلق بعد تطهیرات تام　　تام

سحق کن این چار را سحق نکو　　در سحق لاسه نه او را در او
لاسه دیگر بر آن کن استوار　　شده وصل محکم اردی بدار
پس بر آر او را باری پس لطیف　　تا مذاب آید زوی پس شریف
پس برون آرد بکن سحق و براز　　بر سیه مار لطیف از شرار
بارها تکرار کن انکه ببین　　گوفت و از شعله جزو آتشین
چون فته از شعله انکه از عقاب　　جزو فاسن را اداکن شتاب
سحق کن و انکه بر صقیه اندر آر　　بارها تا سحقه گردد عقار
سحقه گردد جمله یار ها　　قاعدش اندر سعقه صدق و صفا
باز ستبر کن طرح تا بینی عجب　　از جمال و از کمال آن ذهب
صد و عشقه ار سازی آن اکسیر را　　هنگ کی از لطف حق سته بیر را
بر هزاران طرح گردد زان یکی　　نیست ها را اندران ریب و شکی
این بود تحقیق در اکلیلیا　　یادگیر از قسم این تدبیر را
گشت المطلب بث رودوم تمام　　در هر ساعت باد بر طبعم سلام

در بیان ذوب حدید فرماید

بشنو از ذوب حدید اکنون سخن　　ای فرزانه بدریا بی زمحن
جمع باید کرد قدری توتیا　　با شال خود حدید خوش لقا
دس ده او را یکی دس شدید　　پس برون آرد بکن ذوب شدید
این عمل را گر به تکرار آوری　　لایق طرح آیدت بر مشتری
برقرار

بر ستبر کن طرح و انکه بر رصاص　　این بود تدبیر قوم آئین خاص

در بیان شناختن مرقشیشا و تکمیر حدید و اعمال آن

یادم آمد یک عمل از اوستاد　　که بدین سیاق ندارد کس بیاد
حق ترا توفیق بدهد در عمل　　بیشتر از انکه میداری امل
مرقشیشا هفت قسم است ای فتی　　گر بدان داری گذر افتد ترا
هر یکی منسوب یک اختر بدان　　چون فلزات دگر ای نکته دان
در محک هر یک ازان دیگر جدا　　میشود از حکم و تقدیر خدا
تیغ و جوهر دار در آهن محک　　باشد ای دردانه لعل کان نمک
کهوت معلوم هر یک زان دیگر　　چون بانسانی تو ای نور بصر
مقصدم از این داستان با طرب　　نیست الا مرقشیشای ذهب
گو ذهب باشد ولی دارد دو عیب　　کور مانده زین دو عیبش نیست عیب
بهترین فردی بود زافراد وی　　گو برون آید ز معدن بی ینی
آن دو نقص کاندرین جوهر فتاد　　آن یکی تعفین و آن دیگر سواد
وین دو را یک چیز باشد کارگر　　کو فراهمش میکند زیب زبر
هم به زر می سازدش چون زر ناب　　هم نماید رونقش چون آفتاب
هیچ دانی چیست آن فرد وحید　　که چنین نفع از وی آید پدید
قدم را آبی بود آتش مزاج　　گوئیت بر آن ورد بیدرمان علاج
اوست نوعی ز آبهای مستطاب　　گو مسیحا دش رهد بر روی آب

ای برادر باش ادرار دبیر

ان هذا یا اخی شیئ عجاب | سعد ان ابیر قنس فرد جلیب
چون ازین قرقش ترا آمد بدست | سحق کن چون ارزنش ای حق پرست
ریز در هاونش از آن آب خوب | بر نخوده است محجوب القلوب
بلمح ده در آتش نرم و لطیف | تا رود آب و بماند او خفیف
بعد از آن او را بشو ز آب قراح | کو بود اندر صفا مانند راح
باز شو نعفش از آب نخست | ریز بر روی دان جمله را کن درست
یار کن او را پس آنکه با ذهب | با هزاران شادی و عیش و طرب
وین دو را با هیچ ایشان از قمر | یار کن او را و در تیزاب بر
با قسم لعل در آن جزئی زاب | در قشت آید رود چون آفتاب
گر بدست آوردی این زیب کفار | در جبیب ایشان گشت این زرک تتار
دامن او را ز کف یکدم منه | جا لگاهش را نشان کس مده
زانکه طراران نشسته در کمین | از برای صید یاری اینچنین
یا ورا پنهان کن اندر صد حجاب | ورنه خود را غرق بین اندر حجاب
این وصیت باشد از پیرم بیاد | تا بود هر دم هزاران چشم باد
کو بجز تو محرم تو نیست کس | بس بگو این حرف اگر باشی تو کس
بشنو از این صوفی صافی ضمیر | انچه گویم با تو ای ما بدر منیر

در بیان تفرقه هر یک از اکلیل قوم

کو پس از چندین هزاران رنج | یافتم اندر میان این گنج

[illegible]

در دفانیها

دردمنهیف که دارند این گروه | نیت ایشان را جز این در پاشکوه
طالب او هیه از بر شاه و پیر | راغب او هیه از شاه و فقیر
نام او را آورند اندر زبان | عاری از شرح و تقریر از بیان
بارها دیدی تو در اسفارها | ازو کو هیه پس احوالها
که بوصف و گاه بی وصف آورند | اینچنین پیوسته در وصف آورند
گاه اکلیل علیه که ملک | گر تو دانستیش گاه الخیر الملک
که پدید آرندش اندر انتها | گاه میجوینه شش اندر ابتدا
دامهای مختلف در روی نهند | باز گونه حرفها در روی زنند
تا کسی را چشم گشت بد خدا | کی شناسد نعفش را جا بجا
از قراپنهایی گسترد خفی | بعد چندین فکرهای فلسفی
های زمن بشنو تو پیش از من نهان | آمدند و لب فرو بستند از آن
معنی اکلیل تاج است ای فلان | تاج هر چیزی بود در خورد آن
تاج هر چیزی که آمد در وجود | نفس آن چیز است در گفت و شنود
جاری است این حکم اندر ممکنات | از معادن تا بحیوان و نبات
تاج ایشان نفس ایشان است و بس | جز نفس او را در میان نادیده کس
حالیا اندر مقامی کاندران | خیره ماند جان سلطانان جان
است هر یک راز ارکان جز | روح و نفس و جسمی ای نور بصر
نفس هر یک زان بود اکلیل آن | خوب ترین لکن نیاورده بیان

هر چه از فرع حجر آید بدر / بر علیه گشت نامش مشتهر
وانچه از عین حجر آمد بدید / نامش اکسیر ملک کرد اهل دید
وانچه از رکن نسیم آمد برون / نامش اکسیر فلک شد رازمون
وانچه می‌آید برون از این سه یار / ای پدر اکسیر ملکش می شمار
چون ترا معلوم شد این داستان / هر یکی را در مقام خویش دان
از قرائن بازدان اعمال را / جایهای خاص استعمال را
جای هر یک را بدان ای تیز هوش / تا نیفتی در بلا از راه گوش
انچه گفتم با تو از اکسیرها / زان جوانی است من گفتم ترا

در بیان بیرون آوردن قوم نفس هر یک این ارکان را
مخلوط گاه و منفرد گاه از روح است ایشان

چون ترا معلوم شد این داستان / هر یک از افراد اکسیرات ان
حالیا با تو بگویم نکته چون / آورند این نفس را زانها برون
ای حکیمی باید عزائیل وار / کو بکار آرد ازین نکته دمار
کی بود این کار هر کس را برون / تا کند او نفس را از تن برون
غیر شخصی کو قطع کرده نی / آسمان نفس را پیرایه نی
عمرها را صرف کرده سالها / از برای دانش این حالها
راهها اندر تجارب کرده طی / تا براه راست افتاده پی
آه بدان ای یارت این سروران / صعب تر کار این بود او را بدان
تا نگردی گمره اندر هر طریق / کاندران خیره شود فکر دقیق

این

کار صعب

کار صعب است و مگر لطف خدا / یار گردد اندرین وادی ترا
چون ترا لطف خدا یاری نمود / بر رموز این باب حکمت را گشود
شکر باید کرد بی شبهت از مقال / هفته هفته ماه ماه و سال سال
واجب آید بر تو آن صوم سکوت / تا برون آید زتن با دود بروت
منفعت دارد برای آن حکیم / زاب و آتش هر یکی مجرای عظیم
گاه او را میدهد طلحی از آب / تا برون آید ز آتش آفتاب
گاه با آتش دهد او را صعود / تا رسد بر قبه چرخ کبود
انچه در طبخ آید از آب لبر / گرچه اندر رنگ باشد چون قمر
بر شاهش گر رسد بوی زناز / دم زلعلیت بر آرد آشکار
باب اعظم گفته از فعلش عیان / همچو اعجاز از لب پیغمبران
یک ازان بر الف الف و ماتی / الف گفته طرح کن شو یا بنی
پادشاهان قدیم این کار را / بهر خود گفتند شیخ اغیار را
لیک ای فرزند مخفی بایدت / گر نه هر اکسیر انکار آیدت
هر چه هر یک را ازان اکسیرها / هست طرحی در خور خود با آب
لیک این اکسیر گر طرحش تمام / رفت زارکان ثلاث است ای همام
هست از آتش ساختن فزدن / قدر رتبه نار ها لو تعلمون
منفعت باشد رتبه او بی شطط / شرح آن را این تو در باب وسط
هست این اکسیرها را ابو له / شمس چون قطب و لونش چون جد

غیر او کو گشت ظاهر اندر آب   کو بود مانند الماس پر آب
قدر طرحش را چو دانستی کنون   طور او را بازدان ای ذو فنون
یک از آن بر الف باشد از سحاب   تا بود اندر صفا چون آفتاب
طرح باید کرد اندر دهن زیت   طبخ باید داد او را لیک ست
منعقد چون گشت از وی الغیان   پای کوبان آتشش را بر فشان
دست زهره گیر در رقص آغاز کن   بر گروه اهل صنعت ناز کن
بعد از آن در علم شمس و قمر   طرح او معروف هست و مشتهر
رکن سیم که از ارکان مشتری است   بر قمر کن طرح او را چاره نیست
یک از آن را طرح کن بر ده قمر   کو بود همچون رصاص ای نامور
وین سه را کن طرح حالی بر هزار   از سحاب پاک چون گل در ابصار
پس به پنج از فضه صنع داد کر   چون شود زهره مبدل بر قمر
در بعد رکنی ز ارکانت زحل   بر ذهب کن طرح او را بی وحل
لیک باید آن ذهب کر نیکوی   باشد اندر ذوب هم چون مشتری
یک از آن را طرح کن بر ده ذهب   کو بود نغز و لطیف و منتخب
وین سه را بر یک هزار اندر فکند باید که   کز غبارش زهره باشد جو مظلم ناکه
طرح باید کرد صنع کردگار   تا بر پیش عسجدی کامل عیار
لیک بر تو نبود این معنی نهان   ای سرو سرگهر اهل زمان

در بیان اکسیر از برای شست مغول مفتاح لازم است

کر برای

از برای حدت منفعت جها   باشد اکسیر جدا این قوم را
کاندر اهل بار مردکار دان   بیت از او آنچه محتاج بدان
از برای او بود افراد ؟   نزد انتقوم جلیس با نها
برخی از آنها بگویم با تو من   باقی را کن قیاس ای مؤتمن
چون تو ارکان را بمیزان سوی   جمع آوردی بهم ای مولوی
وزن هر سه داح شعث ایمردکار   سحق باید کرد با این هر سه یار
ریز آن را در یکی کوزه حدید   بر سر جمری بدار او را نزید
تا که گردد آب و بر رویش سحاب   آید از اکسیر بر وجهی شتاب
هر چه آید زود زود او را بگیر   تا نماند اندر آن قدر نقیر
چون نتابد بر رخش دیگر سحاب   از سر آتش برار او را شتاب
وزن دیگر از عقاب او را بده   سحق کن او را و در آتش بنه
همچنین از وی بگیر او را شتاب   گش زوی آید بمانند سحاب
تا سه بار این کار را تکرار کن   ضبط کن او را هم می آری بدن
طرح گر سازی تو این را بر قمر   از شمسیت پر آرد تیر بدر
گر بجا بگذاشتی ای عالیجناب   بر بداری آنچه بینی از سحاب
ریزه گردد سرخ گردد هم سیاه   می بگرد ذوب و نیس باشد تباه
آنچه جمع آید ترا از این سحاب   کو بود نرم و سفید و مستطاب
هم شود تشبب گرددت مفتاح از آن   هم شود سطر دوح و قمر آن بدان

هم نموده رکنهایت زین عمل / امتزاجی خاص آید بی دغل
لیک اگر گوهر ملوّن انسحاب / زان بجز تشبیب چیزی را ایاب
کار تکلیسات این است ای جواد / لعمت والله اعلم بالرشاد

در بیان زیبق رجراج و برخی از آن بروجه اختصاص

ایکه پیوسته بفکرت اندری / کشتی فکر اندرین کن لنگری
اندرین دریای بی حد و کران / ای برادر تند کشتی را مران
با تأمل کن شنا این بحر را / خانه خانه سیر کن این شهر را
بارها دیدی تو در اسفارها / سیما اندر کلام مرتضی
زیبق رجراج را ای ذو سداد / هیچ دانستی چه بود از وی مراد
نزد این قوم سراپا کرد فن / آفت دوران بلای مرد و زن
نه درین جا نکته فکرت بسی / تیز کردم تا بیابم منفسی
منتهای فکرتم اشکسته شد / دست و بازو هم ز جانش خسته شد
تا سلیمان سیرتی از غر بیان / دیدم او را که بشرحی بیان
حاصلش این بود کز همسد یار / با عنان او را سادی بساز بیار
تا که گوهر غایب اندر وی عیان / پس بر تصعیدش درآر اندر زمان
چون مصعّد گشت بندش بیار / از عنانش بساز با او جفت و یار
سحق آن با ارض اهر کن درست / بعد از آن تصعید کن اسحق گشت
تا بده و بر ای خلیل نکته دان / ارض اهر را چه اهر ده عنان

کدهر

گر ز اهر جفت کردی ده عنان / اندر آن خو صه شد این را بدان
ملغمه او زیبقی لیس با وقار ❊ / کو نلغزد پای صبر او ز نار
صورتش باقی است بر وجه نخست / گر نکردی در عملها پای سست (حلوارش)
صورتش آب است و باطن کوه قاف / باطنش کوه است و ظاهر آب صاف
آنچنین زیبق گرت آید بدست / دست دست تست ای صنعت پرست
ملغمه گر سازی او را با ذهب / بینی از وی عملهای بس عجب
ور کنی با فضه او را ملغمه / بگذرد ز افلاکیانت زمزمه ❊
چون ترجرج گشت تجمیرش کنی / بعد از آن اغمام و تدبیرش کنی
دست خواهی زر از دستان بفن / هم چو پور او دکند اهرمن ❊ (بتخمیر)
ور تو انعاشش کنی شمس سما / عقده سازی بارها بابها
طرح بار ارزیز کن یک را بشصت / گو ترا بهتر ازین ناید بدست
ور کنی رکنی ز اکسیرش رواست / آنچنین رکنی در اکسیرت سزاست
چیزاو مرجان اکسیر خاص / کو بر جراح است او را اختصاص
گر تو باشی ز اهل این ملک و دیار / نکتها دروی نهفته بی شمار

در بیان ملونات قمر گوید

گر ترا میلی به تلوین قمر / خاص آید ای مرا نور بصر
کات و باروت و عقاب پاک را / باشد به جمع کن ای مه لقا
حبه حبه ساز تعلیم قمر / تا نماید حسنه حمرا ببر
چون شود ماشنه بادنجان رنگ / جمع کن با شمس او را پیدا رنگ

یک از آن را با دو شمس سعد نی　　جمع چون سازی بوجه احسنی
هم بدان ده هم به حجم و اسم محک　　طرفه ترکیبی شود بی ریب و شک
گر قمر را همچو شرب در علاج　　ذوب سازی تو بر اسحق و زجاج
در سه بار این را مکرر چون کنی　　سرخ همچون زهره گردد ای فتی
از ساختن رنجی ز حکمت
از جوهر سیدی صالح بنام　　که بر او بادا ز جد اوش سلام
داشت با من التفات و الفتی　　خواسته تا بهر حق صحبتی
تحفه‌ها بدهد ز فیضش تا ابد　　بر من و بر روح او عاید شود
داد زنگاری که گفتا زان قمر　　همچو شمس اندر کمال و کر و فر
گفت از اسحق هشت و از عقاب　　شش در آمیز و بکن سحق شتاب
اندرین دو چار داء الشعث نیز　　سحق باید گفت ای مرد عزیز
وز خلاصه زاج احمر هم چهار　　ریز در هشتاد خل ای نامدار
پس بدان اجزا ازین خل جلید　　قطره قطره ریز و کن سحقی جدید
پس به تعریق اندر آر این جمله را　　تا شمع گفتا این معجون گرا
چون بشمع گشت حالی ای پسر　　بر صفایح حاره باشد از قمر
ریز اندر ظرف چینی لا بلا　　بعد از آن کو بایه از زیبق طلا
وس پس ده او را تو وسی بس خفیف　　پس برون آر و ببین صنع لطیف
ذوب کن او را تو در سنگش بهم　　ریز تا صفحه شود بی خوف و بیم
بعد از آن او را تو زیبق حل کن　　خویش را زین کار فرخ فال کن

هم براو

هم بر او می پاش دایم زین لسق　　وس ده او را طبقه تا سبق
بارها در وس و در ذوب اندر آر　　تا شود همچون ذهب کامل عیار
تا شود در لون و دلیل و در محک　　چون طلای معدنی بی ریب و شک
با ذهب الفاه او را یار کن　　خاک اندر چشم با انکار کن

در تلغیمات

در بیان برخی از تلغیمات ذهبیه

آنکه مانده تشنه کام و خشک لب　　روز و شب از بهر تقلیب ذهب
اندرین جا بهر او باشد مرا　　لاجرم لازم بود بهر ادا
برخی از آن را بگویم با تو من　　تا بر آسانی ز آسیب زمن
هست در املاح ای رازدان　　همچو ملحی لایق از شیرین بیان
کو تبارزی نوشادر کردی یک　　فاتحش باشد ار زبان گردد لک
هم چنین از صفرة البیض ای ولد　　چون مجفف گشت حاصل میشود
هم چنین کبریت با ملح قلی　　چون در آمیزی و لطیفش کنی
زر که گفتا از زبان ما نشنوم　　از تنش بر زن رود برود رسوم
لیک برتر زین جمیعها همه　　هست داء الشعث ای مرد رمه
سیما اندرو بار اسحق یار　　باشد و گفته زان عقار
و گر کرشته صفحه از نحاس　　جبه گلنارش گفت لباس
هم چنین هم محکمتر سیلکه　　انچنان را انچنان تر سیلکه

ایضاً در بعضی از ملونات

داء الشعث و شوره را گر با عقاب　　جمع چون سازی بوجه مستطاب

سازی از مخ حرام اورا خمیر حب نمائی از صغیر و از کبیر
پس کنی تطعیم بر اجساد ها تا رهند از علت تقنیت ها
نام ور بهتر از این ای خدیو نامدار نیست چیزی بهر تقویس قشر
از اماء الله میرزا یادگار دارم این را در عجب و جانش بدار

در صنعه کودکان دلکش طراران

بیشتر زین خصفات کوه هست از بیان او سخاط نقش بست
عقرب در سخت و زاج ای محتشم بالسویه کرده آمیزی بهم
صنعه ار زیره را زیبق بمال واندرین اجزا چه ارباب کمال
ساز پنهان در سطح ظرف تنگ پس بپاه نه ظرف دیگر ای فتی
دور آن را ریز خاکستر از آن دور کن از اختلاط این و آن
زیبق دیگر بمال او را تو باز اسپیداج ای اشعث راغوش لب باز
تا نعقد آنچه بر دارد عیان باشد در تکرار کار ای نکته دان
چون نعقد کام بر آن صنعه یار کرده ای از او ستادان یادگار
لون او باشد بمانند قمر بینه در شعشعت اندر خوی اثر
بر دو ماغش دود کبریتی رسان تا شود شمسیت از رویش عیان
در پس صفوت لکنه روی سیاه زین سیاهی ها مکن دلخه تباه
پاک کن اورا برسم زرگران زان جلائی کو نماید اندر آن

در بیان یادگاری از سید جواد از شهر ساهرعه

گر کنی یک روح را با زر قشر منتشره در ذوب ای دانا گهر

پس بالشذر

پس ششش زیبق کنی بعد از آن وندرین سه جا دهی در دستشان
هر دو طیار اندر آن ثابت شود طرح را آماده و حاضر شود
وان سه چون اندر آن فرش و لحاف لیک باید این سه را اندر مصاف
چار بوته ارض را با چهار ره ز سخت و دو سیم اسفید یار
کر غانه و مس در آهن پیا یکی تا غنای ثابت شود از هر کنی
یک چه کهک طرح رنجیت از نحاس زو قشر آید بدون بی التباس
شصت وزن از خاک کیرای لا بجو یار کن با ثقلش از چیر نیکو
وز دقیق فحم قدر ربع آن وزن شصت از شعر انسانی بدان

شعر هشتم در هشتم جزء اشعار تدبیر طلبی فلاسفه است طبیعتکم ذالک

در بیان تدبیر بنفوه طلبی از طلبان فلاسفه

وزن سدس الفیا زن توبال حدید می بباید کهک بر آهن تزید
هفته اورا به تکلیس اندر آر تا شود مستعد تابی وقت کار
آب ده اورا باتش ده مدام هفته ئی یا پیش باید در قوام
هفته ئی کرباد لیش دستان کنی درد های کهنه را درمان کنی
قرعها این گونه از صد جها حل کنی سالم شوند از قرعها
در یبوست آید این طینت بکار در رطوبت دیگری آید بکار

در بیان تقلیب بعض اجساد بعضی ببعضی بواسطه تقلیب خانچه
نشاه و شده و بعض صریح از کلام قدم
رسیده

چون بامر پادشاه لم یزل خالق ارض و سما عز و جل

از سعادت فیض اله ... یث ه | یافت هر سیاره تأثیری جدا
هر یکی را داد حق تأثیر خاص | کو بدان باشد مر او را اختصاص
گرچه در تکوین ذرات جهان | متفق هستند این هفت اختران
حیث شغل را از این عالی کرده | هست در عالم نمودی و شکوه
هست در هر ذره از این انجمن | سعی آن هفت در ستره علن
لیک بر هر ذره‌ای کو بیشتر | ادفته از این کواکب نظر
صورت آن کوکب اندر وی پدید | میشود از هر لعف ... باریم
صورت منسوب این سیاره است | با علتش انشیش دیگر را باره است
ربع مسکون را از این ره هفت قسم | کرده اند ارباب تنجیم و طلسم
هر یکی زان را باقلیمی جدا | نام بنهادند اصحاب حجی
همچنین اجساد سبعه ابولد | هر یکی منسوب یک اختر بود
لیک در هر یک بمعنی هست دان | گرچه در صورت یکی آمد العیان
گر بمعنی همچنین در واقعه پ | واقعه صدق بری از گاذ به
که تو دانستی حکیم حاذقی | بر تو محفوظی ... حافظی — حفظ رافعی
هر کرا حق داد سلطانی دران | نایب خود ساخت اندر این جهان
سلطنه در هر فلزی آشکار | آنچه پنهان که در وی کردگار
همچنانکه شیر را مرد شبان | زان البسی قطعه‌ها سازد عیان
گاه دورش چنانکه پنیر | گه کره که روغن آید و خمیر

یاقیمت

گاه قیافت دهد که فاستو | گه قروت گاه دوغ ترش رو
این همه از شیر میباید عیان | لیک گر دست خبیر کار دان
همچنین در صنعت اکسیر آشکار | میشود از شیر صنعت آشکار
این همه اشکالهای نو بنو | از سماک واز رصاص و شبه و رو
شیر صنعت ار اگر دانی و راه | میتوانی کرد در یکجا و گاه
آنچه کردند آن خداوندان هوش | کو ندید چشم و نشنیده است گوش
گر تو شیر صنعتی را یافتی | رخش بر ایوان صنعت تاختی
بعد از آن از حق طلب کای ذو رتب | کو دهد توفیق کاری بو العجب
باز گردم سوی اصل مرحله | کو عنان دل ز دستم شد یله
چون بود در هر یک از اجساد ؟ | سعی این اختران با بها
پس حکیم فیلسوف معنوی | کو ز لطف حق بود فکرش قوی
دارد از تعلیم خلاق عباد | راهها از بهر اظهارش بیاد
گاه از تعقیب تقلیبی کند | گاه یقین گاه تفصیلی کند
گاه تدبیری کند در هر یکی | گرچه خود هر یک ز دیگر را بشکی
هر یکی را طرفه اکسیری کند | پاک یا ناپاک تدبیری کند
پس کند در پاک و ناپاک عمل | آنچه خواهد اندران عز و جل
آنچنانکه دیده ام من بارها | بعضی را از جنس بادها
گر شناسی و بدانی هنگام کار | با سر دانم از قسم بخود یار

پس بروبالی اندر افکنده بداد / قدر زهره از زحل آن اوستاد
صبر کرد انقدر تا گردد آن زحل / پاک روی آن قمر را در بعض
چار و نیم آمد ز رو باشش رزون / خالی از هر نقص کو را بُد دران ؛
من چه دیدم از وی این تدبیر را / شکر گفتم اندران توفیر را
در سه ونیم از قمر را من سه بار / دادم از آن زهره کیوان مدار
بادی ان کردم به توفیر انکه او / گرد اندر جسد باد مد نمود
هر چه دادم آمد از قالم رزون / شکر گفتم زانکه حق دادم فزون
چون تو در این ملک افرازی علم / از من این را یاد گیر ای محتشم
چون شش و نیم از آنکه از قالت بدر / بار کن اورا بجا نشدش قمر
باز از آن زهره کیوان مدار / اسپچو هب بردی افزون تا چو بار
آن ز تعلیق صنیا با تو سخن ؛ / گویم ای جذاب اسرار کهن
گفت جابر حضرت خداوند مجید / در نهاد پنج از شمس آفرید
قره اقلاب یکی از قمر / کو لبان خود کنید باکره فز
این سخن را از ره احسان بگفت / گر زر اتش دلم نزد نبود شگفت
تاراو پیوسته این است و براو / طمس و دوح سنبت امیر دیکو
لیک شبه بدحق رمزی از آن / باتو گویم قدر این لعنت بدان
گر مون شد ز تعلیقت ضیاء / یا مزرک اکشت نور بابهاء
آن قمر را مسکید مانند خویش / دین شد چون شمس در ایش دیکش

از صنعت

در بیان صنعت یاقوت گوید

گر تو از ملح قلیلب یکدرم ؛ / با سه ملح صبر جمع آری بهم
پس شبه این هر دو یاقوت شفیف / کو شود مقتعق ار سازی الیف
بعد از ان کو سه بارش با نمک / کو بود اندر صفا چون مردمک ؛
سحق و دس و بشتشو اوراکنی / وفق اهل صنع بر وجه سنی
ریزی اندر بوطه محکم بنا / کو بکرد ذوب در باز لطفی
باگل بوته در اورا بر بنه / بر سبیل ورشش خود اروی مخمسه
کو بود در بوته چون ستم اسخیاط / فرجه با قی زعکس احتیاط
می نگر در ذوب ای در دمه نور / گر ز آغازش دمی تا نفخ صور
بر سه پایه ساز اورا استوار / کو بود از آن کمل ای استاد کار
پس بنه بر کوره میناگری / بامشبک گشته سرپوش حری
هم بباید کو ز حالت ای پدر / ور بباشه هر یکی با آن دیگر
پس بباید در دو ساعت دم دهد / دو جدان کار که بار شد
بعد از ان بر حال خود بگذار تا / سرد گردد آی چنین باوفا
پس برون آرد بیابی صنع خدا / از بهر دو از صفا ده از جلاء
صنعت یاقوت بردانی دیگر / بهتر از این نایدم اندر نظر
لیک یاقوت هر اورا از جگر / در ظهور ارای بود نوع دیگر
مدتی این شنیدی تا چنین شد / از برای صاحبی نقش ریشه

در بیان تبعیض عثمان از علم بطریق باب قصر

مدتی این مثنوی تاخیر شد — از برای صاحبی تقدیر شد
جمله ذرات اندر حکم او — همچو اندر بر چوگان است گو
خواست چون دارای بر کان گکان — تشنه ز آب حیات جاودان
رند دراز الطاف بر عظم رحیم — تا گشاید لب ما بشد حکیم
وز عنایت پیوسته خواهد شرح صدر — بعد از آن بدهد و راتیسیر امر
از زبانش بگسلد بند گران — تا که آرد آنچه دارد در بیان
با تو گوید شرح تبعیض عثمان — زانچه بستند از بیان او دهان
گرچه خود خدداته در ظهور — کرده برپا آیت الله نور
در بیاض او نباشد شک و ریب — همچو موسی کو بوادی شعیب
لیک این نور جلیل محتشم — با علم بنمای او را چون تو فهم
زاز دو جشن نور او افزون شود — مغز بوز علی نور این بود
بارور گفته عثمان چون ز علم — سر نه بر وادی قصر قدم
بارور گردیدنش را زین فقیر — نور چشما در امانت بادی گیر
گو بخواهی یافت اندر صد کتاب — گر بجوئی فصل فصل و باب باب
نور چشما وز ان سیر راز علم — سحق کن سحق حکیم محتشم
نصف از از اتو با سه ریش عثمان — سحق کن زانسان ببایدی سحق ای
تا شوند این هر یک اندر نظر — بعد از آن در آلت بس صعب تر

گرم چون

گرم چون گشتند از هر صنف — کو مقطر باشد و باردو وفی
اندک اندک ریز در سحقش در آر — تشعیه کن تشویه کن چند بار
تا غانت از علم گکف جدا — عشر ماند در علم بی امترا
وین عشانه را که بیرون از علم — بر فوقیت ساز نیش دو نه کم
نصف آن را جمع کن با سی علم — همچو هم سحق کن ای بوالحکم
هم چو هم باز سحق و تشعیه — بعد از آتش دار اندر تشویه
تا غانت از علم گکف جدا — خالی از نقصان نباشد ای فتی
نقص را گمتیر آن زانچه نخست — زان جدا گردید تا گکف درست
چون گکف شد عثمان ای محترم — باز او را جمع با بازده علم
واندر آن میکش بنحو ماسفی — آنچه میکردی تو از سحق و تشوی
بعد از آن الغام با عشرش قسم — بایدت کردن بنحو معتبر
تا به ثلث از عشر ار بد هی رواست — حکم الغام این بعد بی کم و کاست
ملغمه چون شد با الغام نکو — بار صاحش عقد کن امایه رو
بعد از آن او را بنوعی دلپسند — پای او را همچو اختران بر بند
زان پس بر فضه وان را بر نحاس — طرح کن این است از صنعت اساس
طرح کن یک را از آن بر بست و پنج — زهره تا قمری بیاسائی ز رنج
اینچنین گفتند دانایان مرا — نعت وقولی گفتم حالی ترا
تو بکن آن را سپاس از عطا — تکیه کن بر لطف حق عز و جل

چون ز توفیق حق آمد این دلیل   رحم کن بر بنده زار و ذلیل

تا خدا رحمت کند اندر جزا
رحم رحمت آورد بی ماجرا

رسالة الجزاء

در بعضی از تراجم جبر   بسم الله الرحمن الرحیم   و اهمال آن فرماید

هست این دفتر با جزاء و مد   نام قیومی است کو راست حد
بعد از آن باد الصلوة بی عدد   بر رسول و اهل بیتش تا ابد
چون فراغت یافت کلک این دبیر   زانچه در ابواب بودش در ضمیر
دید کار طالبان را اندر آن   گشت عنصر عاجزند و نیم جان
دید کاین ستر خفی نور جلی   بحر زخاری از اهل مختفی
سیف او را بیحد و کران   غرق اندر وی کران اندر کران
فلک اندر وی جزایرها بسی است   در جزایر هر فقیر مهدی است
خواست بهر خلق فانی زمان   فرجه‌هایی آورد بیچون جهان
تا بیاسایند لختی از تعب   زانچه دیدند اندرین راه از نصب
راحتی یابند قوی اندر طلب   از برای درک مطلوب ازل
توشه‌ها جمع کنند از بهر راه   تا گذرند اندرین وادی تباه
زانکه بیچون شده بی خانمان   طالبان هستند با آه و فغان
برخی اندر وصل و برخی در فراق   هر یکی نالان ز درد اشتیاق
آنکه در هجران باشد خون جگر   وانکه در وصل است خواهد بیشتر

هیچکس

هیچکس زین بحر سیرابی ندید   تشنگیش بر دوام است و مزید
هر دو زان یکجرعه مستسقی شود   تا ابد باید که مستسقی شود
زین مرض کس را نباشد شفا   زانست او را تا یوم الجزاء
فیض حق پیوسته باشد بی حساب   بر همه ذرات از روی حساب
فیض او هر ذره شیرا کشان   ممکنش نه تا عیان آسمان
قطره‌ها را سوی اندر یای جود   ممکنش از غیب تا ملک شهود
چون بود جذاب فیض کبریا   از طلب کی فارغ آید جان ما
از برای این طلب ما آفرید   کارگاه صنع لطیف آورید
ورنه ناکش کجا بود اقتضاء   آنکه بر پا کرد این افلاک را
از برای محض افضال و عطا   دست جودش آفرید این خلق را
همچنان آورد از ملک عدم   جمیع موجودات را دست کرم
کو بیاسایند وقت احتیاج   وز خدا خواهند حاجت را علاج
نی برای آنکه بود نی زیان   آنچه بر پا کرد از خلق جهان
وه چه خوش گفت اندرین معنی خطاب   که بود پیوسته اندر اضطراب
نسبت حاجت باستغنا رواست   لیک او محتاج محتاجهاست
چه او زان ره تو را که گدا   که نمی بر در گهش روی دعا
در نمازت گاه اندران بنعو دیگر   آنچنان واجب[3] نمود او را که گر   جز دعا و جز ثنای دادگر
رو بگردانی از و یکلی[4] از و پنی سقر   سبق احسان از آن کرد رهت   در کشد ازانکه و چیزی نگه است

خیره‌ها نه عقل و جان زین باهوا — کین چه لطف است و چه بخشش از خدا
حاجت از او خواستن را سبب که — نام بهبهادهست از بخشنده که
پس چرا باشیم فارغ از امل — پس چرا بیکار باشیم از عمل
هر که طالب گشت باشد در رضا — سنت او را در جهان هرگز روا
سنت حج او را اگر ریزی کجام — روی سیرابی ببینید تا قیام
رب زدنی علما آمد از خدا — گو بود ورد زبان مصطفی
علم حق را است چون حد و کران — از چه‌ها نی تشنه کام سوکران
دائما از لطف حق کن آرزو — گرچه جمله علمها باشد ازو
کوست از علم لدنی قطره‌ئی — یا ز خورشید شو اشی ذره‌ئی
ریزدت در کام و کردی جرعه‌ناک — سازدت زادساحات جهل پاک
اسپ جوبی اوست کز کیمیا — بر دماغ هر فلزی بی بهاء
در زمان اوشن شو صاحب محک — تا ثریا اش کشاند از سمک
باز گفتم سوی مطلب ای پدر — ما غمان دل ز دستم شد بدر
سنت حج آید به تعداد شمر — آنچنانکه داد حق ازدادی خبر
داد هر اقلیم را جوی سوا — کارگاه صنع و تقدیر خدا
پس بهر جوی جوارها نهاد — و اندر آنها شهرها ترتیب داد
ساخت در هر شهر زانها کوچها — و اندر آن کوچه بسی از خانها
هست در هر خانه از سرها بسی — که نداند جز خدا آن را کسی

تن اگر

من اگر چون خضر صد عمر آورم — از هزارم یک کوچه بشمرم معبرم
پس مرا آن رتبه اندر این مقام — کوچه بهر از سبا آرم پیام
آرمت از هر دیاری توشه‌ئی — یا ز تاکستانی آرم خوشه‌ئی
بر جزایر نام گفتم این کتاب — بهر موسی تا در آید ز انقلاب
از جزیره هند میرانم سخن — زانکه از روی بود ابوالبشر را وطن
زانکه آدم را در آنجا شد مکان — علم از آنجا منتشر شد در جهان
بارگاهش در سراندیب اندر است — زان سبب بر ارضها فخرش رو است
و آنچه عهدی بود منزلگاه او — تاکنون باقی است عز و جاه او
بعد از آن جمعی از اولادش در آن — بودشان در جای او جا و مکان
لیک بعد از ختم جمله انبیاء — حضرت جوک اندر آن بگرفته جا
تاکنون او را در آن باشد قرار — زنده جاوید گشته پایدار
هست میر فندرسکی ای بنی — در عداد خیل شاگردان وی
رو کتاب جوک را برخوان تمام — تا بدانی فضل او را در انام
داستان میر را با آن جناب — چون بود مشهور مذکور در کتاب
گر تو خواهی برخی از احوال او — از دبستان المذاهب بازجو
ذکر آن فرخ رخ شیرین کلام — سنت در سر و علن جز رام رام
چون بذکر رام دمسازی کند — شش جهت با او هم آوازی کند
کامل الذاتیست آن والا مقام — دایم الذکری است آن مرد تمام

کره در غار سه اندیب او درنگ — هم چه در پیشه نهان گشته پلنگ
هر کرا باشد هوای روی او — بایدش سالی بود در کوی او
او بهر سالی برون آید ز غار — منتظر بهرش هزار اندر هزار
پس درآید با جمالی با بها — با بهائی چیست امرد خدا
هر کرا آن پیر ارشادش کند — از نگاهی کار اندر آتش کند
نفس میگوید برادر هر دمی — با دل پر آه و چشم پر نمی
کاش از منظور ماشی بودمی — تا نظیر لطف او آسودمی
عقل میگوید باد کی هر کهر — بگذر از اسکندر چو کت نظر
تو درین دریا بتوفیق صمد — از امام عصر خود جو مدد
تا ترا چون آینه رخشان کند — و آنچه در همت نباید آن کند
باد بر انشاء و بر اجداد او — از خدا و خلق رحمت تو بنو

در بیان سر حبسیکه ابد الدهر برای آن فاموشی نیست
و طرح ربایک گلک است

ای ز رویت صبح دولت آشکار — روی دوست آیت لیل و نهار
وی رخت شام رهت ما را سراج — شمه از شام لعلت لیل داج
چند میخواهی درین علت علاج — چند میجوئی درین ظلمت سراج
چند میگردی به شب خفاش وار — چند میپوئی دیار اندر دیار
کاروان گرچه بشب ره طی کند — از برای صبح فرخ پی کند
راه اگر دانی بشب رفتن بجاست — ورنه اندر روز رفتن هم خطاست
چون هوای شب روی داری بسر — ای مرا تاج سر و نور بصر

آورم

آورم بهرت چراغی از خبر — کاندران خیره شود چشم بصیر
آن رسد زیبا چراغی بس عجیب — کاندران حیران شود لب لبیب
آن رسد ماهی که ماه نخشبی — باشد اندر پیش او تاب و تبی
آن رسد ماهی برون از جیب جان — ما فقر از آنچه داریم در بیان
آن رسد ماهی که ماه آسمان — فاش گوید کاشکی بودم از آن
زانکه ماه آسمان را این فساد — کو بود پیوسته در نقص و زیاد
روی بدریت کجا بیند مهی — جز شب چارده در هر مهی
لیک آن ماهی کزانش می آرمست — چون رخ خوب تو می پیوسته است
کو بود از فیض حق در ازدیاد — زآنسته ای کار تا یوم المعاد
چون مرا هفتاد شد سال و هنوز — کوکب بخت اندر آنم بسته بود
شد مرا توفیق آثار اندرین — گشت پنهان از رخت صبح جبین
دور می بینم چرا مانم اینقدر — کو شود جاری ز دستم این هنر
گر ترا حق داد توفیق عمل — ساختی او را تعدی از خلل
نه عدد شیشه بساز ای مه چنین — کو بود با صنعت لعبت قرین
انچنان باشد که که منطق — تا نیاید گفتار از طعن و دق
با تو خواهم گفت وصف این زجاج — ور نداری فالی از بهر اعوجاج
ریز در هر یک صد و بیست و چهار — در هم از این ورس خوب نامدار
پس بنه هر شیشه را در یک مکان — تا بمانند اندران جا جاودان

تا چه باید بهر نوری زان سه لج ‌‌ ‌ ساز دم از رحمتی با ابتهاج
ده ازان در شرب و لطفی بدار ‌ ‌ سیم اندر کوفه کرمان و قار
چارمین راجای ده در کر بلا ‌ ‌ پنجم اندر کاظمین ای بو الوفا
سادس اندر طوس سابع سامره ‌ ‌ ثامن اندر حیث فرش باهره
جای خیر ابنیاء و اولیاء ‌ ‌ جای جمع اصفیاء و اتقیاء
باز گفتم سوی مطلب ای نفیر ‌ ‌ زانکه از گفتش نشاید گزیر
از عقاب پاک لاهوری نژاد ‌ ‌ کو بود مطبوع طبع اوستاد
با بیاض البیض از ارطال لها ‌ ‌ اندک اندک سحق کن ای با بها
تا یکی گوهر در وزن ای فتی ‌ ‌ بعد خشک با بیاض البیض
دسته فوقانی ده ورا شتاب ‌ ‌ تا بسوزد بیض و ماند العقاب
پس در آتش ریزد جوشی ده براد ‌ ‌ بعد ازان بردار صافش کن نکو
عقد کن اورا تو با ملحی نقی ‌ ‌ سحق سازد ساز صعقیه دخ
بعد ازان اورا در آب ستعلب ‌ ‌ حل و عقدی ساز الی العجب
تا سه بار اورا تو بگشت و دو بند ‌ ‌ لا این بود آیین مرد هو شمند
چون مرتب آمد عقابی انچنین ‌ ‌ طاعت حق را بجای ده دل گزین
رطلی ازان را بر طلی ملح و زاج ‌ ‌ جمع کن در سحق از بهر علاج
اندر هر دوسی ده اورا خفیف ‌ ‌ بعد ازان بر وی فزاو لا تخفیف
بس مده دوسی و آن کم نبود را ‌ ‌ از عقاب افزای بی چون و چرا

تا که کفک

تا که کفک وزن بره شستوی ‌ ‌ تا ب آید آن عقاب ای مولوی
دسته‌ها باید بهر یک ای پدر ‌ ‌ زان بسته ای شام باشد تا سحر
چون بهفتم بار کفک ستوی ‌ ‌ میشود انکه عقاب بس قوی
از منقط کشته خفت عولم ‌ ‌ ریز بر روی چارشلش را تمام
جوشی ده پس شش اورا صاف ‌ ‌ دار تا که کفک آب صاف
هر چه را آب گشت در روی ملح و زاج ‌ ‌ پس بجز لستان تو اورا لا علاج
ساز با اسفنج آن جرد عمق ‌ ‌ تا نشود اندر صفا اسپچون لیقق
بارها کن آب را جرد علق ‌ ‌ تا زند اندر صفا بر راح دق
بعد اندر قرع ریز آن آب را ‌ ‌ سرکه را گیر از عقاب جان فزا
کر بماند اندرین شیشه عقاب ‌ ‌ روغن صاف لطیف مستطاب
چند ادبر حب زان دهن خاص ‌ ‌ کو سخا صان است اورا اختصاص
ورنه باید رد کنی تقطیر را ‌ ‌ بارها تا دهن کفک آن ترا
چون دران دهنی شود لا ینعقد ‌ ‌ باش در پرش انکه مستعد
پس ز قرع اورا برون آرو بریز ‌ ‌ در یکی ازان قدح ای عزیز
کو مهیا که باشی پیش ازین ‌ ‌ از برای صنعت کار انچنین
پس بیا درشی آن را از نخست ‌ ‌ کلس حق را ای بهر کاری تو چست
اندر آتش آب ده تا سرخ رو ‌ ‌ کفک از بهر تو ان کلس نکو
پس بریزانرا دران قرع ای پدر ‌ ‌ تا بجوش آید ازین نار سقر

وان قدح را بر سر آتش بدار — تا شود عقد آن عقاب نامدار
ریز همچون ژاله این را تو برو — چار باشند وی ای اسرار جو
صبر کن تا کلس گردد ته نشین — آب را از وی بگیر ای مه جبین
باز تو آن کلس را همچون نخست — اندر آتش سرخ کن چالاک و چست
سرخ چون گردد بریزش اندر آب — عقد کن آن آب را هان با شتاب
اسم چنین تا هفت بار این کار را — بایدت کردن ولی در هفت جا
تا شود آن دهن سُنده باشعاع — هر سه زان نوشد کند جان را وداع
روشنائیش باندازه حکیم — تا چه فرسخ نماید ای ندیم
تا ترا اندر کف آید این سراج — گیری از شاهان کشورها خراج
گر ترا در دست آید این چراغ — یابی از زحمت در این عالم فراغ
کوس دولت را زنی بر نه فلک — معتکف گردد بدرگاهت ملک
هم نماید صید عقرب هم حمام — این عقاب عالی والا مقام
من نمی‌دانم که هر یک زین عقار — چند عقرب را کند هالک چو چار
من نمی‌دانم که این زیبا عروس — چند شوهر را نماید خاکبوس
من ندانم کاین عروس بی‌بها — چند شوهر را نماید چون هبا
زر چند های لطیف بی سواد — طرفه کیمیائی عجب المراد
وان مکلس میرود هر یک بچند — عقده ایش چه باید بی گزند
چون شود معقود آن رخت بگو — من ندانم گرچه میزاید از او

گرچکانی

گر چکانی بر عشان بی وضار — قطره‌ای زین دهن را بر ده هزار
هم زنی آن ده یکی را بر هزار — زر ذهب سازد مرادا چون غبار
طرح کن از آن ذهب یک بر هزار — از قمر یا غیر آن آمد کار
قدرت حق را در او بنگر عیان — تا شوی از زمرهٔ صنعتگران
همچو ماه و خور شود در روشنی — گر بدانی سیر آن را ای فتی
همچنین شمس و قمر زاید از او — گر بدانی سیرش ای اسرار جو
این چراغ صنعت است ای راه رو — گر توانی کن ازو غافل مشو
آنچه با تو شرح کردم زین نمط — حق گواه است آنکه باشد بی غلط
لیک واقف کی شود بر این زبان — جز حکیمی فیلسوفی کاردان
منطق الطیر سلیمانی است این — مخزن اسرار ربانی است این
هر کسی بر اینچنین دانا کجاست — در بعید اندر علی سینا کجاست
در لغت اندر بعد ماهر کجا — دارد از طرحش جز ای بو العلا

در بیان یک قسم از اقسام تدابیر حجر من البدن لاالخم
که به تقطیر در گه آن تمام نشود

یادم آمد یک عمل از اوستاد — که بود از حق هزاران رحمتش باد
این عمل‌شیره که از حنیف فحول — بود در این علم گشت اندر اصول
طرفه تدبیری ظریفی در حجر — که ندیدم کاری از این سهل‌تر
گرچه طول مدتی دارد ببر — لیک خالی ز اعوجاج است ای پدر

سخت آسان است و عاری ز اعوجاج | اسپیوها و عذب در بحر اُجاج
لیک میباید بود در تدبیر کار | صبر را بر خود همی سازی شعار
گر نداری صبر ای ترک تتار | کار دیگر گیر و دست از وی بدار
این نه کار تنبلان است ای پدر | کار عالی همتان است ای پدر
این نه کار اهل شغال و عشرت است | لیک راه و رسم اهل شیر زیست
رنج خواری پایداری را رسد | کاندرین منزل تواند پا نهد
سنت این کار جز افعی زاده نی | مرگ را در بهر دمی آماده نی
تا نگیرد غوطه اندر مرگ ؛ | کی تواند یافت در وی برگ ؛
گفت در صحف اصول آن نامور | طرفه تدبیری در اصلاح حجر
گفت باید چار رطل از این سه یار | کو بر ایشان است صنعت پایدار
بعد تهذیب و پس از تقریبشان ؛ | جمع باید کرد اندر قرعشان ؛
وزنشان را در قرعی سکوی فری | که بود مدهوش مدهش حاضری
قدر نصف قرع تا ششش از آن | ریختن باید نه فزون نه کم از آن
قرع را باید دهان باشد وسیع | کاندر آن دستی در آید ای بدیع
لوله انبیق باید جوف راد | قدر غلظ خنصری باشد نکو
چون بقرع انبیق را کردی سوار | شد وصلش را در آن محکم بدار
شد وصل قابله را هم چنان | دار محکم ای سیه صنعت گران
بعد از آن بر کوره نه کن استوار | زیر اندر آن یکی شب شرار

چون تقطر

چون تقطر اندر وی حجر | چند روزی صبر کن ای کارگر | آید
تا که گردد منقطع تقطیر آن | سرد کن آنگاه بر گردان دران
گر همی خواهی چنان باید بود | که به هر ده در عدد قطره چکد
باز تقطیر دگر آغاز کن | اسپیوها کار خود را ساز کن
لیک نصف آبها را در آن ؛ | می فزای وارث علم جهان
چون ز تقطیر ایستاد اندر حرم | ثلث آبها را فزا در سیم
همچنین پیوسته در تقطیر و رد | بایدت بودن درین کار ای ولد
چند ران مدت باید گشته ام ؛ | تا چو سیم بود تم الکلام
اندرین جا نصف کارت شد تمام | سوی نصف دیگرش بردار گام
باز او را ریز اندر قرع زود | کم کن از وی ثلثی از آب وقود
باز از سر گیر این تقطیر را | لیک بنگر حکمت و تدبیر را
باش در تقطیر و روشن شسته ام ؛ | اندک اندک آب را گم کن نمیم
تا رسد کارت بجائی ای ولد ؛ | که نیارد قطره‌ای بیرون چکد
چون کم از چکیدن ماند باز | بس کن از تقطیر ای عمرت دراز
چیز او را صاف چون دُر عدن | بر ستبر اندر سفیدی طعنه زن
آن سفیدی نهایت از وی بکار | باید او را داشت پیوسته بنار
تا که گردد منقطع از وی بخار | بعد از آن چون عرق بر آن گذار
صبر کن تا آنکه بر رویش عرق | خشک گردد ای ز همه برده سبق

چون عرق زاید شود از کوی او / صفرتی حاصل شود در روی او
چشم اپیوسته بر آن روی دار / تا چه ظاهر گشت از جلوات یار
بعد چندین رنگها رنگ سفید / از قشر بدهد ترا آنکه نوید
یک از آن بر یک هزار و منقصه / طرح کشف بر سکاس ای مستند ؛
لیک اندر زیبق ای کامل عیار / طرح کشف زان یکی بر یک هزار
چون شود معقود از طرحش عنان ؛ / طرح کشف آن عنان بر نصف آن
قدر حاجت زان جدا کن اول / که ترا وردی کامل بسی کار او فتد
از طلسمات عجایبها بسی / زان تدانی ساخت گر باشی کسی
ابقیه را اندر آتش باز دار / تا شود در لون مانند قعقار
رنگهای خوش دران تابان شود / تا که همچون لاله نعمان شود
چون نبینی رنگ کشف روی او / آتشت را دور کن از کوی او
یک شبان روز است در آن حالت بدار / بعد از آن از جمله اش بیرون بیار
آتش او را بس بود ای کار دان / کار او باشد تمام در این مکه
باید او را سخت در ظرف قوی / کاندر آتش خواندنش باشد قوی
اندران او را بده تا عذاب / تا در کشف اندران ظرفت گداب
طرح آن بر یک هزار و هشتصد ؛ / نقره باشد از برای کار بد
طرح او بر زیبق ای نور بصر / آنچنان باشد که گفتم در قشر
حق ترا توفیق بدهد در عمل / حق ذات پاک خود عز و جل

لیک باقیانه

لیک باقیمانده اینجا مطلبی ؛ / کو ندارم از بیانش مهربی
گر ذخیره نیست جانا گزیر / بی ذخیره نان تو باشد فطیر
ور تو گوئی نیست واجب اندر آن / نیست در هر جهان تو شک ای فلان
قدر عشر آنچه داری اول ؛ / از ذهب باید دران داخل شود
هم برای غوص و هم بهر ضیاء / قدر عشر از معدنی باید ترا
لیک باید آنکه باشد آن ذهب / همچو اشرب چون در آید در لهب
اندرین جا اوستادان قدیم / رایها دارند از رای حکیم
با تو گفتم پیش ازین زانها بسی / بکر اندر وی اگر باشی کسی
لیک غیر از ما تقدم ای همام / هست این استاد را در وی کلام
خالی از بخل نباشد گفت او / همچو خالی بر رخ خوب نکو
قدر حاجت ای برادر رفیق / از ذهب بنمای بر آده دقیق
یعنی از اتمام صنعتی عنان / ساز او را همچو ذرات اندر آن
بعد از آن از ملح تلی بی سواد / جمع کن هم وزن آن اندر عداد
ساز از خل تقطیر جرعه ناک / سه شبان روزی در فزون باشه چاک
یک شبان روزش بده دس خفیف / پس بر آتش آورده غسل لطیف
ملح را از وی بگیر و بعد از آن / داخل اکسیر کن ای کاردان
اندر حل و عقد یا اثنای کار / قبل از اتمام بیاض ای هوشیار
یا پس از آن قبل از اتمام عمل / باشدت اندر دل این فکر و امل

سه شبان روز شی دیگر در وی دار　　اسپچو اهی دسر ده ایمرد کار
هفت بار این کار را تجدید کن　　تا شمع گشته است از بیخ و بن
چون شمع گشت ملح ازوی جدا　　ساز و در اکسیر داخل کن ورا
این چنین فرموده اوحشی نژاد　　لیک از من باد این حرفت بیاد
گر ترا حق داد توفیق عمل　　خواستی آوردن او را در بغل ش
باید تو آزادم حامله　　با شدت گر تنگ بنمو حوصله
بعد از آن ز اجزای ارضی پنج بار　　عقد سازی ای برادر در شمار
بعد از آن در آنچه گفته آن محتشم　　قدر بر افرازی برافرازی علم
بدو محنه و شخ در از نه ای مهاه　　اندرین ارکان بباید کرد شاه
چون پس از تفضیل ای پیر اجب　　هر یک از ارکان شدت تطهر و حر
جمیع باید کرد شاه ایلوی　　بعد تشمیع از پس حل قوی
پس سجی بگذار اینها را همه　　تا یکی گردند باهم [illegible] دمه
بعد از آن از آنکه گفت آن محتشم　　می بباید کردنی پیش [illegible] کم

در بیان تکوین قمر نحو خاص که معتبر است

پانزده بت ملغمس را بیار　　در وثاق بست شوند اندر از
پس ستلفا کن چنانکه بارها　　گفته ام من با تو در اسفارها
زهره را پس با قمر تزویج کن　　و بعد از آن ایی بعد از آن تهییج کن
پس نگهداه و به تیزاب اندرار　　قدر آنکه حل شود در وی عقار

تقدر آنکه حل شود در وی عقار

زهره

زهره جزء آب میگردد ولی　　در لکت ... آن قمر با خوشدلی
آب را از وی جدا سازد بشوی　　صفرتی ظاهر شود او را بروی
تا نیاید او را به تزویج نحاس　　اندر آن در اسپچو اهی دار پاس
اندرین دو حله در آید زرد رو　　هر چه بیند رو نکو داند از او
پس دو جزو با ثالث را بخوان　　تا محمر گفته آن اصغر در آن
در سیم بار اندر آید چون ز آب　　کو بدین بیننده ذا شیئ عجاب
سرخ رو آید بدن اسپچوه عقیق　　هر چه بیند روی او گفته عشیق
سرخ رو گفته زنیار سرخ رو　　ام نشین او شود مانند او
ای برادر صحبت خوبان گزین　　باش پیوسته بخوبان ام نشین
صحبت خوبانت از خوبان کند　　صحبت دونانت از دونان کند
چون قمر از زهره شد بالا نشین　　میشود خورشید را الغم القرین
ساز با خورشید او را منقتر　　تا شود یا قیم قمر زال الحزن .

در بیان اثبات شنجرف بار سخت بطور خاص در شرب الف است

سحق کن را سخت را کن خمیر　　با مجاح [illegible] ای امید خبیر
جبه شنجرف کن او را تو جست　　بعد از آن تجفیف کن از ادر ست
جبه دیگر زنت [illegible]　　با کتیرا کن خمیر لایق
چون بپوشاندی و خشکاندی بیار　　جبه دیگر ز ملح ای مرد کار
خشک چون گردید ای زیرک ملک　　جبه ای راه بدادی از ملک

در بیان تجبهٔ طلمنش گذار حکّ چون گوید در وشش درار
لعبه ناری از زنب بردی بریز چون بسوزد همچنان بردی بریز
با رسیم ریز بردی سله چنان کو ر شنجرف تو ثابت شد دران
لعبه ازان اورا تو استنزال کن شکر حق زین حولت و اقبال کن
لک ازان را طرح بر پنج از قسم جیب باید که با صد زیب و فر
دوازین را با یکی شمس اید لد جمع کن در زدب تا گعفق احد
تا باین پایه زفنر زندی رسید لیک ها را هست اندر دی نزید
این علی جاری است اندر زعفران کز حسید آید بدن اورا بدان
بهتر ازاین جو خذ امر د لار سبت اسپون تو تیا اندر عقار
تو تیا را کن در احراق دوم دور از انثی نمائی ای
با صفار اسپیض تخمیرش کنی جبه شنجرف سازنی ای و فی
در بیان جبر با لمحش گذار بد ای و سازی لکافون استوار
در سر آن جبر با ملح اید لد از سبوسی ریکیش لازم بعد
لعبه ازان آتش کن اورا انعقاد جسیه لکعه سبوبت ای پدر
سرد کن اورا دهیادانش بیار چو شود مانند روحت انعقاد
عبد لسته با عطاردین بود گو یکی را لف طرحش ینفد
بر قسم مطروح لکعه ای پدر کو طرزن باشد آن دانا کهن
در بناشد طرح کن بر نصف او کاین بود قانون طرحت اندر او

لیک باید

لیک باید لبو ربع قسم تا لعشر از زهره پاک از وضر
لیک تدبیر لیست در طرح ددا جیب باید درنه طرحت شه هبا
با تو خواهم گفت شرحی زین نمط تا بطرح اندر نیفتی در غلط

در بیان زنجار جاری علیه الرحمه والغفران

هست زنجاری لطیف و معتبر موجب تلیین و تقوین قمر
دارم از جابر بیاد و بارها در حضرها کرده و اسفارها
وصف اورا با تو گویم یاد گیر تا شوی از دانش او مستنیر
از سلیمانی و نوشادر بیار جمع بار اسحق کن در یک عیار
هر یکی را سحق کن اما بلیغ جمع کن در سحق اما بیدریغ
در سطلین کاسه چینی گذار کاسه عریان بر او کن استوار
شد و جلش را نکو کن بارها مختلط با ملح و جیر ای اوستاد
بر سر جمر یکه باشد بی زبان دار تا گعفق مذاب ای راز دان
پس بر او سردکن آنکه زرار آنچه اندر ظرف داری سحق ر
در عیار او نکه کن تا چه کم گشته از وزن سلکه (چو بار) بار محترم
نصف از نوشادر و نصف دیگر از سلیمانی برافزای ای پدر
سحق کن اجزات را ای مجتبی ملح ده اورا بنحو ما مضی
هفت بار اورا و یا زان بیشتر ملح باید داد ای نور بصر
جبه زان را به صنعه از قمر امتحان بایست کرد لاوزر

گرزدی آن صفحه

جاری از کبود سرخ و بی سواد	شکر یزدان کن لعد تم المراد
گر زدی صفحه روحانی شد	بی توقف بهتر از جانی بعد
چون بدین پایه رسید زنجار تو	چشم روشن که از دیدار تو
با چنین زنجار ای میر عجب	میتوانی که کنی تخمیر زحل
ام توان بر شمس افزائی جمال	ام قمر را رتبه بخشائی جلال
شمس علکت را هم ای والا گهر	میتوانی که صباغ قمر
چون بستار گشت شمست از سواد	سازدش زنجار تو حالی نژاد
زیبقت را هم مخمّر میکند	گر از او تصعید سازی ایدلا
گر تصعید سازی این زنجار را	پس کنی محلول آن دلدار را
بر نحاس ظاهری اورا دهی	تا شود زنجار خوب لب شهی
یکدرم را زان بده در هم ذهب	ساز در تحقیق صباغ عجب
صبغ بدهد این یک ان ده راچنان	کز چالش خیره ماند مبصران
این ذهب چون گشت مصبوغ ار مکان	طرفه اکسیری شود حالی اساس
طرح میکرد در یکی بر یک هزار	رو گر زان فضه ها بهر او بسیار
گر گرز زان فضه اث نامد بدست	طرح کن بر ضعف ای صنعت پرست
مانند آید این قمر چون آفتاب	آفتاب زر خواهی از وی روشتاب

تشه

ام بدرس و هم بتعلیم قمر	اصباغ اورایش حاصل شد
باش در تکرار طبخ و سحق او	تا از آن ظاهر شود دلخواه تو

در عمل

مباشرو

در عمل گاهی شود رفع رنج	رنج نابرده نخواهی یافت گنج
گر تو خواهی آنکه ای والا گهر	گفت غواص و صباغ قمر
روغن سرخی زنی جز دو حبیب	پیش بادیکه حیل ای خلیل
گر تشمیعش بدین روغن کند	تا شود غواص و سازد سرخ رو
از مزاج اسپیض و شمس و احمر خار	بالتسویه خوش مکلس اندر آر
گر بجز فکر کردی غوطه در	یابی از این بحر اخضر لب دُرر

در بیان تدبیر در طرح الماس روحانیه لتقلی مستلاه

از تصاریف قضا ماجرای	مدتی افسرده بد خاطر مرا
هم درآن سینه بپیچیدی چو ماه	از تطاولهای آن زلف سیاه
سینه مالامال غم گشته و دلم	موج زد از خون و کم شد حاصلم
از نوادرهای آشیب و محن	هر دمی در حبس غمی شد حلقه زن
در دلم از لیک شکمی فرقه	غوطه ای نشین زنبوری عمیق

بلکش

آنچنان قصه مرا در دل رسید	جز لطفش گشت قلبم ناامید
شد زا بحران آن ترک تتار	از کفم اسباب صبر و قرار
روی نعمم شد سلطان زمن	ماه شاه شاهان بو الحسن
آسمان عز تمکین و وقار	از پدر تا نوح وادم شهریار
تاجدار مسند زردو قبول	نامن اظهار از آل رسول
با نثار شک و با پیک زاوه	ساختم پویان سوی آن بارگاه

از دل شب گریه کردم تا سحر / دامنی پر کردم از خون جگر
چون ز پابوسش برآمد آفتاب / شد نکوی بنده پیک از جناب
شد دلم را از طلوع آفتاب / آنچه جان میخواست از تفتیح باب
بر دماغ من رسید بس نا امید / بوی از پیراهن یوسف رسید
گشت روشن چون مرا یعقوب دل / جست و چابک گشت آن پیر کسل
همچو کاهی کو ز جذب کهربا / یا حدیدی از دم آهن ربا
تاختم سر قدم از فاطمه پیرزن تاختم / چون شمیم بوی یوسف یافتم
دیدم اندر ره جوانی هم چو حور / چشم بد یارب ز رویش باد دور
گرچه رویش بود رنگ خورد ماه / بود چون بخت من آن زلفش سیاه
بر سرو قدش بهشتی بد عیان / وه بهشتی دیده بر سرو روان
روی او شاداب چون باغ بهشت [بهار] / بوی خلد روی آن مشک تتار
پر ز سیب و پسته و بادام تر / بود هر عضوش از یک خوبتر
یوسفستانم آمد در نظر / از خیالش آنچه در دل داشتم خوبتر بد ز آنچه می پنداشتم
چون بچشم ره درادکردم نگاه / بر فراز چرخ بودش بارگاه
چون گلش زآب حیات آبرشته بود / ظاهرش عنوان باطن گشته بود
گشته در صحبت چو با من آشنا / هر چه حرفی گفتم او را با وفا
مونس جان گشت و با من هم نشین / شد بیادم یادگاری لم اقرین
چونکه یاری جانشین یار شد / بشنو بیرا که می بازار شد

عشق از نو

عشق از نو داستان پرداز شد / داستان دستی که دستان ساز شد
مثنوی را تا نه شد عهد شباب / شد ز جهر یار بر او فتح باب
مصر جان را تا نه شد ایام عید / زانکه یوسف را از این یعقوب دید
یوسفستان گشت شهره تا کنون / تا هدا ز کنعان سر لیکن برون
آمد از بیت الحزن با عز و جاه / کرده یک جا چشم و دل با یک نگاه
رنجهای ابجر را الحمدلله وداع / حالیا یکسر همه رقص است و سماع
در سه ساله در درد هجران شد قرین / کو به سعید سال بد بالا نشین
حالیا باید سرود خنده ای زغم / به بهار از فضل خود آواز نیز
زانکه هر عسری چو یسر آمد جزا / داده فضل و رحمت حق در عطا
باورت گر نیست از من این بیان / رو تو در قرآن الم نشرح بخوان
عشق دستان نوی آغاز کرد / پرده از اسرار حکمت باز کرد
چونکه بر اسرارشان طرح هوا / اندرین کشور برافرازم لوا
راهها دارند در طرح دوا / انگه دل باشکوه با بها
زانکه مرطوب است اگر باشد جسد / طرح او بر طالبان آسان بود
در جسد با نفس باشد آن دوا / گر بود نفس اندر آن ثابت ترا
هم چنین گر نفس با روح اندر آن / بسته پا باشند با بند گران
طرح خاصی اندر آن ها یکشود / تا اندر آن اکسیر تو دست شود
گر بود اکسیر تو زان قسم / پنج قسمت ساز او را در شمر

یک از آن را طرح کن بر حق قسم　　لیک در پنج بار باشد ای نکو
طرح چون کردی برون آر و بکوب　　باز اندر ذوب کش آن در بی لغوب
قسم دویم را بر آن مطروح ساز　　اسپخین تا پنجم ای دانای راز
لیک اندر طرح اکسیر ذهب　　ضعف فضه بایدت ای بالعجب
لیک اگر اکسیر روحانی بود　　طرح او عاری ز آسانی بود
سخت و دشوار است بر غیر حکیم　　سهل و آسان بر حکیم است ای ندیم
لیک از اکسیر روحانی ترا　　شرح حالی گویم ای اهل صفا
سازمت از سر حکمت هوشیار　　تا در عصرت کنم از روزگار

دربیان قسم اول است

پس تدبیر ۴ ای نور عین　　آنکه سازی جوهر صاحبین نیرین
چون شود از سرعت ذوب ای پدر　　نیرین را چون صاحبین در شمر
طرح بر روی مس تو آن اکسیر را　　سر در آن کو کند این تدبیر را

دربیان قسم دویم است

وجه ثانی این بود ای نامور　　چون کلس باشدت شمس و قمر
با حل آر و ساز کلسش صلاح　　نیرین را تا از او یابی فلاح
همچنین با عشری ز یکدرهم بیاید　　از جای ماه و خور ای مرد کار
جمع کن با ده درم ای نامور　　از کلس گشته شمس و قمر
سحق کن از اولی سحق بلیغ　　از علامت خالی و دور از دریغ

پس تصعید

پس بتصعید اندر آر او را که تا　　اندر آن ثابت شود ای بو العلا
حکم غالب را بود ای محتشم　　رفع ثابت گردد اندر پیش و کم
چون شود پا دار آن جزء اندر آن　　جزء دیگر را بر افزائی بر آن
اسپخین تا پنج یا ده ای پدر　　ثقل اندر شمس و اهل در قمر
امتزاجی یافت چون اکسیر تو　　با قمر یا شمس در تدبیر تو
طرح کن آنگاه او را بی هراس　　کاین بود رسم ره حکمت شناس

دربیان قسم سیم است

راه سیم این بود ای سرولی　　گر ز من آن را تو از جان بشنوی
روح اعظم را پس از تعفینها　　بارها چندین عقده کردی ای فتی
دار در تصعید آن جسد دار را　　آن قسم سنگ پی زنهار را
اندر آر او را بتصعید نکو　　تا بماند هر چه ماند اندر او
هر چه بالا رفت با او نیست کار　　و آنچه در ته ماند در طرحش در آر
قابل طرحی است حالی آن بها　　حبذا زین کار نیکو حبذا

دربیان قسم چهارم است

راه چهارم این بود ای هوشمند　　فاش میگویم بآواز بلند
زیبقت را کو منعقد شد ز بار　　بارها چندین عقده کن تو چند بار
چون بپاشد وی آمد استوار　　حالیا برخیزد در طرحش در آر

دربیان قسم پنجم است

راه پنجم این بود ای ماه رو　　کن ذهب را با ورق ملفوف او

ساز با شکّ و را اندر آن ٭ / خود طه به اهی شش آن صنعتگران ٭
لیک می‌باید که از راهش حجاب / باشد اندر سر که نگریزد شتاب
گر اهی بنده و براه راه گریز / ماند و سازد دلیلت را عزیز
قسم ششم
راه سادس را بگویم با تو من / تا بری آگه ز آسیب زمن
زیبق را گر بود شنجرف عام / گر بروحی بشکنیش بردار کام
جمع کن با جنس او از تیرین ٭ / گو کلس باشد ای مرد عین
ولیس ده او را لیس خفیف / تا شود این هر دو با هم الیف
سحق کرده با هم چون یار / آن دو را بر جنس و درطرحش درار

در بیان قسم هفتم است

راه هفتم را درین دفتر بیاب / کش نخواهی یافت اندر صد کتاب
زیبق رجراج را ای حق شناس / کاین بود اعظم را اصل و اساس
آنکه استنباط باید از جسد / نام او رجراج شد ای با رشد
گر شود مستنبط از خورشید و ماه / هرچه میخواهی بعقد از وی بخواه
شرح این مستنبط ای عالی جناب / بیشتر زان است باید در حساب
از رصاصین یا نحاسین ای پدر / زیبق مستنبط از رصاصین شود ٭
یا از روح توتیا ای ذو لباب ٭ / زیبق حاصل شود بی ارتیاب
هر یک از آن را تو با بوی یکی / از کواکب گر کنی عقد ای فتی
یا یکی از کواکب منعقد / سازی و در طرح سازی مستعد
با یکی از کواکب

یا کنی الغام او

یا کنی الغام او با کوکبی ٭ / وصلی او را دهی اندر شبی
آید از هر یک از آن چیزی پدید / کش ندیده چشم و نه گوشی شنید
از خدا خواهم درین ره فتح باب / تا نویسم شرح آن در یک کتاب
باز گردم سوی طرح ای ماهرو / تا نمایم آنچه پاره شد رفو
زیبق رجراج را ای نکته دان / چون مدبر آمد ترا اندر شی بدان
در ثبوت او را نباشد احتیاج / رستی از تشویش و هم ای نیک علاج
بر تو گر سنت نهم اندر بیان ٭ / از ثری تا بر فراز آسمان ٭
عشری از اعشار حقی کاندر آن ٭ / بر تو واردم بگفت ای آرام جان ٭
گر کنی مستنبطش از مشتری ٭ / هم هوای او بود عقدش حری
طرح کن بر زهره ای ترک تتار / وندران بین قدرت پروردگار
سایر رجراج را بر این قیاس ٭ / عقد سازد طرح کن ای حق شناس
سنت واضح ترا از نیم در بیان ٭ / گر تو زادلادتی او را بدان ٭

در بیان قسم هشتم است

راه هشتم را اگر جوئی خبر / شرحی از آن ما بگویم مختصر
نیرین را هر یکی با آب خویش / حل بباید کردنش ای رنج کیش
بعد از آن اکسیر هر یک را روان / رزو حل کن عادت صنعتگران
عقد کن آنگاه و در طرحش درار / کاین بود آئین شیران شکار
آن ز هشتم بیش بنمود در چمن / ورنه میکردم ترا دردی خبیر

در بیان زاد المسافرین عجیبی از بعضی از حکما

داستانی خوشتر از عقد لآل … دارم از شیرین رخ فرخ مقال
کس ندیده در جهان زین سهل‌تر … خواه اندر شمس و خواه اندر قمر
هر کسی را ممکن است و بی ضرر … در سفر از الکند یا در حضر
بر کسی دشوار نبود در جهان … هم زنان را ممکن و هم کودکان
یاد گیر این زاد و اندر جیب دار … آنکه هستی در جهان صنعت مدار
هر چه خواهی ز شرب عامه بیار … مزج کن در با جیرش اصنعت بار
تا شود پاک اندکی … باید استحکام بی‌ریب و شکی
بعد از آن با سرد نغز و لطیف … بایدت براده کردن بر خفیف
سحق کن براده را باشد او … ملح صافی از شخار رای با هرد
پس باید دادشان و پس شسته … یک شبان روز شی بگو بی مزید
لک عذاری آید از آتش بدر … کاندر آن خیره شوند اهل بصر
سحق کن او را با شد غذا … آن چنانکه گویم اصنعت الیفان
پس دو باشد و صیقل رقیق … گر خلافش فتق باید بد رفیق
هم از اصلش دو پس یکی … تا فضلت ثابت آید اندر او
یک ذهب را بعد از آن با سه غلام … یار کن الکاه چون صنعت کران
شش از آن سه یار را پس جمیز … باچه با پس منافی تا گزیر
حب کن بر عقد او را درست … شد و وضع ساز مانند گفت

پس دو تا ثابت آید اندر آن … آنچه را انعام کردی از عنان
چون عنانت سخت شد با ذهب … آنچه میخواهد دلت از آن طلب
طرح او را گفته‌اند اصحاب کار … بر یکی آن میرود بر یک هزار
اینچنین گفتند ای زیبا پسر … در زبور خویش اصحاب خبر
لیک در زد دقیران ناتمام … باشد و نشنو زمن او را تمام
باید او را کرد تشمیعی نکو … تا چو قابل گشت این طرح اندر او

در بیان سفتاج جلید فرماید

یک زبارودت و جوشی و یک عقاب … سحق کن تقطیر کن او را شتاب
این تقطر را استقطر کن در آب … بر خلاف اهل العالی جناب
تشقیه کن عقرب را زین شراب … تا برون آید ز جانش التهاب
بعد از آن او را اگر شربت دهی … روی زرد او شود اسپیدی مهی
وار ده از درد و حرق و احتراق … فاش گویم هر درا بدا فراق
چون محقق گشت این وصف اندران … ثبت قواد آرمش بدان
هم قیاس اشرب دار ریز از آن … حاصل آید ای پدر بی گفتگو
جمع کن بار دو را باشد او … از بیاض ابیض در سحق یکو
اندک اندک ریز و سحقش کن مدام … تا شود خشک اندران آب مدام
پس ده او را ولی پس حجاب … تا برون آید سوادش اندر آب
چون مطهر شد بکلی از سواد … ثابت او را کن تم المراد

بهترین انواع سبتن آن باشد که او   ذوب چون کهنه کنی رجعش زمو
موی ایشان هست لازم اندران   بلکه هر حیوان بود کافی دران
همچنین رسان سحوق ایولد   کر باین بارود تو یکسان شود
بر سریر اگر چه اورا بر نهی   ثابت و جاری شود همچون مهی

در بیان حل نمودن زیبق فرماید

طرفه مع یافتم بس مختصر   بهر واقع اشعث اورا کن زبر
در مصعد از عسل بعشر برزیز   از خلاصه زاج سبز ریز ریز
در مطین قرعه اورا بدار   بر سریر ناری شعونی از شرار
باش اندر آتش او بس دقیق   تا که نورانش کرداند فتیق
خرقه مبلول بر انبیق دار   همچنین بر قابله انیت کار
قابله را نیز در آب اندر آر چه   دار پیوسته نظر بر قرار نار
بهر تو آید بانشد ذهب چه   ذاک مسقط بشود ذاک العجب
پس دران زیبق از مصعد از غدان   ثلث یا ربع ای خلیل نکته دان
در تحضض باش تا در وی عیان   حل شود مانند چه آب روان
پس بشط راجمد آکن از غدان   کاین بزیر ر دان زیر باشد بدان
گر مکرر حل کنی عقدش کنی   بد بدست درکار چشم روشنی
کارهای بی حساب آید ازاو   گر ترا دیدم بگویم رو برو
ورنه حال بپیرم در شرح آن   ثانی یکرر شد این را بدان

در بیان

در بیان استنزال روح ارض پس تصعید شدن ازو عقاب باش

با عقاب مامه کر ارزیز را   سحق سازی پر بر آری بر سما
پر کشاید چون عقاب بر هوا   ماند اندر ارض ارزیزت بجا
چرب کن اورا او بر وی می فزا   ربعی از نطرون تو ای سیکو لقا
بعد ازان اورا تو استنزال کن   تا در آید همچو ماه از هم کن
جمله اوصاف قسمر را اندران   فاش بینی خیر رو باشش بدان
هر چه سمحوا ای بساز از وی متاع   پیش ازین نه هم ترا اردی صداع
ظرفها میساز از بهر جلال   لیک نباشد اینچنین فضه حلال
بر زن و فرزند و خادم حسب حال   ساز بخششها ازین فضه حلال
تا همه با شوق قربانت شوند   در همه محفل ثنا خوانت شوند
طول دارم اندرین مطلب خطاب   بس کنم والله اعلم بالصواب

در بیان تکلیس نمودن ذهب با عقیق است

قصه دارم صحیح و منتخب   از برات بهر تکلیس ذهب
کو چنان اوراء وجه الصلاح   میکنند تکلیس از بهر فلاح
کرد افلاطون سر یونانیان چه   طرفه تکلیسی برای تو بیان
گویم اورا بهر تو ای مولوی   تا که یابی از وی هم جان نوی
گفت با طیماوس استاد شفیق   مر ذهب را کن تو تکلیس با عقیق
کن ذهب را تو چه دیناری رقیق   بعد ازان سحوق کن تو از عقیق

نور سحق عقیق منتخب — زر شود تحقیق کن بی ریب ذهب
در زجاجی کوره بگذار ای امام — از ضعف روزش یا فزون تر ای همام
پس برون آور بکن سرد و ببین — کو چسان از هر جهت آمد قرین
این عقیقت گشته اسفید اندر آن — وان ذهب خاکی شده چون زعفران
طرفه کلسی است ای عالیجناب — گر نمائی از برای زر ناب
گر بکلس را به تشمیع ام دری — بی برد سحرت کرد از سامری
ور کنی ملغم اورا با عنان — یک به شش ای راز دار سروران
بعد از آنش عقد گر سازی بزاج — از گروه مصریان گیری خراج

در بیان عقد سیماب بزاج

ای ز خوبی رشک خوبان تتار — کس ندیده چون تو سروی گلعذار
هست ز افلاطون مرا عقدی بیاد — کز ستایش رقص می آید جماد
خیره ماند هر که بیند روی او — واله حیران شود در خوی او
ماه گوید نیست گر سحر مبین — ماه دیگر گوید اعجاز است این
زانکه زیبق را بهر چیزی که یار — سازی و بندیش پای استاد کار
اسپیچو عاقد میشود در خلق و خو — بلکه در رخی عهد بهتر از دو
متفق گشته اندر این ادات — کو چه عاقد میشود در رد و هات
از روات بگذر ای صاحب نظر — در عیان بنگر عن نقل الخبر
پای بندش گر کنی با سنگریز — عقد گردد منطرق بی شور و شیش

بانکالی

بانکاسین بار صاصیان ای پدر — یا بروح توتیا ای نامور
یا بزرنیخ و به کبریت علوم — میشود معقود این والا مقام
اسپیچ عاقد میشود بالاتفاق — خواه در تعفین یا در انطراق
آنچه با تو گفتم از حالش بیان — پیش ادنی طالبی باشد عیان
بلکه روشن تر ز ناری بر علم — نزد هر کو زد درین وادی قدم
لیک افلاطون درین آتش کده — بر خلاف قاعده حرفی زده
گر بکلس حبس اندر آزمون — منطرق روحی برآورد برون
اینچنین فرمود اندر شرح این — آنکه بر باب حکم بالا نشین
گفت در دیگ بقعر از عنان — ریزه هر قدر که میخواهی دران
وز خلاصه زاج زرد ریا بر آن — ریز بنشانش تو چون صنعت گران
بعد شد و وصل باز وسط — ملح باید داد بی ریب و شطط
سر و چون گیری پرورش بیار — قطعه ای بینی چو شنجرف العیار
خالی از تعفین و دور از هک ر — سرخ رو همچون گل اندر نوبهار
من چه گویم با تو ای میر ادب — کاین چه دارد از عجایب در عقب
جز خداوند غیر خاصان خدا — کس نداند این گهر را از بها
گر شوی غواص این بحر ای پدر — بس گهرها آوری از وی بدر
هم توان زین رکنی زار کانش نهد — هم توان زین لیته انتقالی کشود
هم توانی کرد کش انعام ذهب — بیشتر از عقد آن عالی نسب

از سیاهی پاک یکباره غسان   مغز کردی تو چون صنعت گران
در شبان روز این مبارک پیشه   کار شاهی ترا ره طی کشه

در بیان ساختن الماس

ای که هست ده خدا در زمان   داهن ز الماس باشد استخوان
چون بدندان هست ای تو گفتم نظر   پاره پاره شده ازان دیدم جگر
این چه حسن است آنکه اندر وی نهاد   کز تماشایش دل از کف او فتاد
معدن الماس کی یاقوت شد   کی ز الماسی دل یاقوت شد
گو بدم دل کاین بعد لولوی تر   جان همی گوید ببین اندر جگر
از لبت گوهست یاقوت مذاب   یا بدخشی لعلکی باشد پر آب
چون ز جوهر ها ترا باشد بچار   در ازای هر یکی از جهت نثار
آوردم از جوهر صنعت پیچ   تا هدایت بنمود مر ارباب و شیخ
لیک از الماس بگویم سخن   آنچه از هرکس روایت شد بمن
حالیا من با تو گویم راز را   گنگ باشیم بهر تو این ساز را
هست دو سه را نعنعیت بیار   سحق کن اورا چنانکه غبار   افتاده

هم زنسنبارج

ذوب چون گیری باید آهن سپید
دست را صالی زمنشخ باز دار   صبر کن شب را که آید تا نهار
چون برآید آفتاب از آسمان   آسمان از جو طلعه لمعه عیان
زین عمل را با تامل بار ها   بس بیاید گه ای ترک خطا

تا نشوی اندر

تا نشوی اندر عمل تو استاد   نقض او را باز یابی از سداد
حسن هر کاری به تکرار اندر است   کار بی تکرار نقض و ابتر است

در بیان تلوین زجاج بلون فضه و ذهب

ای رخت شام رخ ما را سراج   وی ز زلفت تار و پود لیل داج
هیچ داری سبب تلوین زجاج   تا بگویم با تو او را از علاج
از براده فضه با زرنیخ یار   ساز اندر بوطقه اورا در آر
ذوب کن او را و با سرکه لبی   تا شود اندر لغو است چون هبا
پس طلا کن زان تو آرید برار   تکیه می او را بنه در حر نار
گان بلون فضه می آید برون   با درست گر سنیت او را آزمون
گر نمائی هفت را با ذهب   رنگ یاقوتی دهد ذاک العجب
لیک هست اندر ذهب این اختصاص   کو کشد بهر تو لعقیب رصاص

در بیان عقد جمیع اشیاء از قول جابر

هست جابر را یکی حق بگو   در ریاض آورده است از بهر تو
گفت آن پیر کهن اندر کتاب   هر قشیر ا بسحق ا مکن با عقاب
لیک باید این عقاب نام ور   ضعف او نیز باشد ای نور بصر
در زجاج نازکی او را در آر   اندر آب او را معلق نیز دار
آنچنان بسیار او را اندر آب   که بجنبد شیشه اندر قعر آب
پنج ساعت آب را در جوش دار   لیک در هر ساعت احیانا بتار

شوروه آن شیشه را شوری نکو تا شود مطلوب آن چیز اندر او

لعنت اندازنده علم و حب خاص ترکش که بود ان طرفه حب

ملکه هر چیزی بدنسان می شود در برایت حق هر شکل شود

نکته

منتهی گشته است جابر اندرین حالیا بشنو ازین پیر حزین

اندر این جا هست شرطی اول بی وجودش هست محقق تا ابد

شرط آن است آنکه آن جزو کریم اولا باشد منکلس چون رمیم

ثانیا باید که اورا با عقاب ؛ امتزاجی داد عاری از شتاب

ثالثا سحق کنی با نشویه ؛ چند باری لیک بعد از تشمیه

اختلاط عالمی چون شد پدید سمه گشته این رو به نرید

گشته تشمیع اندر آن شیئ آشکار دور از تشقیق و عاری زانتشار

ثمره اندر ذوب باشد اسپید سوم سرد اگر شد شق کند دو شش یوم

چون باین وادی رسید اجزاء تو قابل این حل بود یه لعنت کو

عاری از این شرط ای صاحب کمال حل هر چیزی محال است و محال

در بیان اثبات روح توتیا با قمر و طرح آن

از آماق اله میرزا گوش کن ساغر عشرت بگیر و نوش کن

لعنت با من چند حرفی در وداع با تو گویم گرچه افزایم صداع ؛

لعنت آن شهزاده دانا گهر توتیا را جمع کن تو با قمر

هر دو را مانند هم در بوته دار وز نمک پر ساز و در ذوبش درار

بحرارت

پس ز بوته آرد برون سرد او در آن ؛ سنگ اندر اتحاد آن هر دو یار ؛

باز سحق شدیدش کن در اختلاف تا یکی گردند بی شوب و خلاف

ذوب کن او را تو با کبریت عام بگذر چند ان رجم کن بردی مدام

پس برون آرد بیابی گو منطرق ؛ باشد و اسفید مانند یقق

لیک از آن را طرح کن بر سکه نحاس تا چه ظاهر گشته است از این خواص

ظاهرو با ملس شد اسپید چون قمر هر که سپید گوید احسنت ای پدر

الفا در روح توتیا با قمر

باز با من لعنت اندر علیم دیده ام کاری ز استاد حکیم

کزپی اثبات روح توتیا در پی تعلیق او که این ادا

روح را چون کرد در بوته مذاب داشت از کبریت مسحوق و عقاب

هم یکی را داد در ظرفی قرار جای داد در یمین و در یسار

جلجل کبریت جلجل عقاب بر توالی ریخت بردی انجذاب ؛

کرد تقطیعش بضعفی ازین هر برادر خوانده و یار نعیم ؛

روح را ثابت نگشته از این هر دو یار زانکه مانند رصاص بی وقار

لیک طرحش را نداستم هر چون مسکنه اندر کار ذو فنون

چون تو او را تا باین جا در مقام کردی دیدی علی وجه التمام

هم توان چون شرب تحمیرش کنی هم قمر بر اهی و تدبیرش کنی

الفا فی تدبیر الروح بالقمر

باز لعنت ای یار عاری از نفاق بشنو از من چون بود که فراق

دارم اندر طلوع ذوبش قصه ئی　　بشنو از من تا بری زان حصه ئی
زعفرانی از حدید آید بکار　　جمع با را سخت کن با یک مدار
با بیاض البیض چون کردی خمیر　　جمع کن بر روح آید عنبیر
پس درون بوته بگذارد بدم　　تا شود مانند آتش زان درم
بعد از آن از بوته بیرونش بیار　　جمع اش را جوهرش آید بکار
بازش اندر بوته نه ای مولوی　　نفخ او را ده به نفخ بس قوی
کو شود در ذوب مانند نحاس　　سنت در این نیز ذوب و التباس
لیک در وی هست قدری اصفرار　　رفع آن ممکن بود ای هوشیار
با تو گفتم شرح آن را پیش ازین　　باز گرد اندر جزایر باز بین
قابل تزویج با شمس و قمر　　باشد این روح جلیل معتبر
گفته است در سر ربانی عیان　　آن سریر آرای اقلیم نهان

در بیان تدبیر نحاس فرماید

ای رخت آب حیات سلسبیل　　وی مو زلفت از لیالی شد دلیل
خواهم از بهر تو یک ترکیب خوب　　سهل و آسان با تو گویم بی شوب
هیچکس تا حال بهتر زین مزید　　طالبان را میدهم از این نوید
گر بپرسی از من این را چه سبب　　در جوابت گویم ای والا نسب
در همه کار صناعت بالیقین　　جمله با ارواح باشند اندرین
جمله با اشباه تدبیر شان　　تا بدانی می کنند سازشان

گر تو خواهی

گر تو خواهی آتشش را کم دران　　خام ماند ناتمام است کار آن
ور تو آتش را دهی از حد بدر　　بیم در روحت رسد بر تو ضرر
بی تدبر بی تفکر در عمل　　می پرد ارواح و می آرد خلل
لیک در اجساد آتش اگر　　از کمش یا بیشش می نارد ضرر
بر گزیدم زین جهت من این عمل　　دست آید بی مشقت بی خلل
حالیا هین را بس ده گوش کن　　تا بگویم سر به سر تفصیل آن
مو نحاس و یک حدید پاک رو　　که پسندد اهل صنعت باشد او
از پس براده کردن هر دو را　　ذوب کن در بوطقه بی افترا
پس بریجه ریز و سردش کن درست　　بعد از آن از نقره نیکو تو جست
نصفی از این هر دو نصفی از قمر　　ذوب کن در ذوب حکیم معتبر
گر بدانی تو شروط کار را　　منعقد گردد نه چون و چرا
گر ندانی شرط آن را بالیقین　　می نگردد منعقد ای مستبین
گر بگویم با تو شرط کار را　　بر دهی بر آسمان آواز را
کاین سخن ای بوالفضول یاوه گو　　بی حقیقت بود هذیان گفته او
زین جهت ناچار باید زین سخن　　پرده بر دارم ز اسرار کهن
شرط این آنکه باید هر دو تن　　از نحاس و هم حدید است بی سخن
هر دو را تطهیر بنمای آن زمان　　در طلق خلع نیابد اندر آن
طیب و طاهر چو روی مهوشان　　خلط نماید در میان جانشان

ثانی آن باشد که در ذوب دوم — در سه ساعت ذوبش باشد نه کم

شرط ثالث آنکه اندر ذوب آن — بالسویه بود قرصش لطیم کن

بود رق ابیض بعد این شرط چهار — نه ز جم کز کن خوش می نگار

قصه بی پیرون بیاید در مآل
بی شک و بی ریب در آید زقال

کتابخانه مجلس شورای ملی
بنشسته ۱۳۰۴

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲
شماره ثبت ۱۱۰۳۴
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
فیلموتیک تاسیس ۱۳۰۲

خطی
۱۳۸